

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

حافظ عاشق

عشق الهی از نگاه لسان الغیب

تألیف

علیرضا برازش



مؤسسه انتشارات امیرکبیر

تهران، ۱۳۹۲

فهرست

پیشگفتار.....	۱۱
مقدمه: حافظ عاشق است.....	۱۳
فصل ۱: عشق چیست؟.....	۱۹
آیا عشق قابل شناخت است؟.....	۲۴
بخش اول: مشخصات عشق.....	۲۶
الف: حقیقت است.....	۲۶
ب: ازلی است.....	۲۷
ج: روزافزون است.....	۲۹
د: بی‌پایان است.....	۳۰
ه: پیوسته است.....	۳۱
و: همگانی است.....	۳۴
ز: همه‌جا هست.....	۳۵
ح: راست و یک‌رنگ است.....	۳۶
ط: یک قصه بیش نیست.....	۳۷
ی: کیمیاست.....	۳۸
ک: اسرارآمیز و رازآلود است.....	۳۹
ل: بلند، دور، وسیع و دیرپا است.....	۴۲
م: فراتر از حد است.....	۴۵

ن: خطرناک است.....	۴۶
بخش دوم: شناخت عشق از طریق شناسایی موانع راه عشق	۴۸
بخش سوم: عشق ناخالص عشق نیست.....	۵۰
الف: خلوص، خالی کردن دل از اغیار.....	۵۰
ب: عشق و توحید و اخلاص.....	۵۲
ج: عشق و صفا و راستی.....	۵۳
د: با عشق برای غیر، جایی باقی نمی ماند.....	۵۴
ه: کنار گذاشتن غیر عشق.....	۵۶
و: کنار گذاشتن غیر یار.....	۵۷
بخش چهارم: فدا کردن خود در راه معشوق.....	۶۰
الف: کشتن خود یا قربانی شدن توسط یار.....	۶۰
ب: فدا کردن.....	۶۱
ج: نثار کردن جان.....	۶۳
د: غرق شدن، خراب و ویران کردن کاخ خود و خودیّت.....	۶۴
ه: سوختن.....	۶۶
و: کنار گذاشتن صلاح و کام خود.....	۶۷
ز: بذل سر و وجود و هستی.....	۷۰
ح: دست از جان شستن.....	۷۳
بخش پنجم: شناخت عشق از معبر مترادفات.....	۷۸
الف: رندی.....	۷۸
ب: جنون.....	۷۹
بخش ششم: شناخت عشق از معبر مکانی که باید عشق را آنجا یافت؟.....	۸۰
بخش هفتم: شناخت عشق از معبر رابطه‌ی عاشق و معشوق	۸۲
فصل ۲: آنچه با عشق همراه است.....	۸۵
بخش اول: غم.....	۸۵
بخش دوم: سوز.....	۸۹
بخش سوم: درد.....	۹۱

فهرست ۷

بخش چهارم: آه و ناله.....	۹۳
بخش پنجم: گریه و اشک.....	۹۵
بخش ششم: بلا و فتنه.....	۹۷
بخش هفتم: خطر، دشواری و مشکلات.....	۹۹
بخش هشتم: جور و عتاب.....	۱۰۱
بخش نهم: هجران.....	۱۰۳
بخش دهم: فراق.....	۱۰۵
بخش یازدهم: حیرت و سرگشتگی.....	۱۰۶
بخش دوازدهم: توحید.....	۱۰۷
فصل ۳: معشوق کیست؟.....	۱۰۹
تعابیری که حافظ معشوق را با آن یاد می کند.....	۱۱۲
صفات معشوق.....	۱۱۵
فصل ۴: اهمیت و فضیلت عشق.....	۱۲۵
بخش اول: هدف خلقت.....	۱۲۶
بخش دوم: ودیعه و هدیه‌ی خداوند به انسان.....	۱۲۹
بخش سوم: فطری و ازلی بودن عشق.....	۱۳۲
بخش چهارم: بزرگ‌ترین امر الهی.....	۱۳۶
بخش پنجم: تنها و یگانه راه.....	۱۳۸
بخش ششم: فضیلت و هنر، کاری بنیادی و مهم.....	۱۳۹
بخش هفتم: گنج و گوهر.....	۱۴۱
بخش هشتم: خیر و صواب و مصلحت.....	۱۴۴
بخش نهم: سعادت و دولت و توفیق.....	۱۴۵
بخش دهم: اعجاب آور است و حیرت‌انگیز.....	۱۴۶
بخش یازدهم: اکسیر است و کیمیا، اسم اعظم و دم مسیحایی.....	۱۴۸
بخش دوازدهم: رفیع، وسیع، کمیاب و دیرپاب.....	۱۵۲
بخش سیزدهم: فراتر از حد.....	۱۵۶

بخش چهاردهم: مقایسه و اثبات برتری عشق بر همه چیز و	
همه کس.....	۱۵۷
بخش پانزدهم: امر و ترغیب به عشق ورزی.....	۱۶۸
بخش شانزدهم: نهی از دور ماندن از عشق.....	۱۷۲
بخش هفدهم: مدح عشق و شادباش به عاشقان.....	۱۷۳
بخش هجدهم: تقبیح و مذمت دور ماندن از عشق.....	۱۷۷
بخش نوزدهم: انتخاب حافظ، عشق است.....	۱۸۱
فصل ۵: موانع راه عشق.....	۱۸۹
بخش یکم: خامی و بی خبری و نداشتن راهنما.....	۱۹۰
بخش دوم: سهو، غفلت و قصور.....	۱۹۲
بخش سوم: آسایش و عافیت طلبی.....	۱۹۳
بخش چهارم: خور و خواب و حیوانیت.....	۱۹۴
بخش پنجم: خوش گذرانی، عیش و عشرت.....	۱۹۶
بخش ششم: بطالت، هوس بازی.....	۱۹۸
بخش هفتم: عادات و دل بستگی ها.....	۱۹۹
بخش هشتم: ریا، نفاق، سالوس.....	۲۰۰
بخش نهم: علم و درس و مدرسه.....	۲۰۵
بخش دهم: عقل، حکمت، فکر، اندیشه و هوش.....	۲۰۷
بخش یازدهم: مصلحت اندیشی، فکر بدنامی کردن،	
اندیشه داشتن از نشیب و فراز.....	۲۱۰
بخش دوازدهم: گوش سپردن به نصیحت و موعظه.....	۲۱۱
بخش سیزدهم: رنجش و ملالت.....	۲۱۳
بخش چهاردهم: بد دیدن، عیب پویندن و چون و چرا کردن.....	۲۱۳
بخش پانزدهم: گله و شکایت و ملامت.....	۲۱۵
بخش شانزدهم: ناله.....	۲۱۷
بخش هفدهم: دنیا و حرص و طمع بر آن.....	۲۱۸
بخش هجدهم: آخرت، پاداش، بهشت.....	۲۲۱
بخش نوزدهم: همه چیز.....	۲۲۴

فهرست ۹

بخش بیستم: خود و خودیت.....	۲۲۶
فصل ۶: مقدمات رسیدن به عشق.....	۲۳۳
بخش اول: حواله و کشش دوست.....	۲۳۴
بخش دوم: قابلیت.....	۲۳۶
بخش سوم: آرزو.....	۲۳۷
بخش چهارم: شوق و جوشش.....	۲۳۸
بخش پنجم: طلب، خواست، عزم و همت.....	۲۴۰
بخش ششم: حرکت، تلاش، سعی و کوشش.....	۲۴۳
بخش هفتم: فرصت‌شناسی، غنیمت‌شمردن وقت.....	۲۴۸
بخش هشتم: آگاهی و اعتقاد و معرفت.....	۲۴۹
بخش نهم: راهنما.....	۲۵۲
بخش دهم: خلوت، عزلت.....	۲۵۶
بخش یازدهم: شب‌زنده‌داری، سحرخیزی.....	۲۵۷
بخش دوازدهم: قناعت، سبک‌باری.....	۲۵۹
بخش سیزدهم: رازداری، پنهان کردن عشق.....	۲۶۰
بخش چهاردهم: شجاعت، بی‌پروایی.....	۲۶۲
بخش پانزدهم: دعا و قرآن.....	۲۶۳
بخش شانزدهم: فقر و اظهار نیاز و افتخار به آن.....	۲۶۶
بخش هفدهم: خدمت و بندگی.....	۲۷۱
بخش هجدهم: صبر و تحمل.....	۲۷۶
بخش نوزدهم: اقرار به تقصیر.....	۲۸۱
بخش بیستم: رضایت، شکایت‌نکردن، درمان‌نخواستن.....	۲۸۲
بخش بیست و یکم: صفا و اخلاص.....	۲۸۵
بخش بیست و دوم: جز عشق نطلبیدن.....	۲۸۷
بخش بیست و سوم: ترجیح معشوق بر همه‌چیز و همه‌کس.....	۲۹۴
بخش بیست و چهارم: فداشدن در راه یار.....	۲۹۵
بخش بیست و پنجم: گذر از خویش.....	۳۰۳
بخش بیست و ششم: غرق‌شدن و خراب‌کردن کاخ منیت.....	۳۰۵

بخش بیست و هفتم: بی خودی و فنا.....	۳۰۷
فصل ۷: حاصل عشق.....	۳۱۱
بخش اوّل: اجر و ثواب.....	۳۱۲
بخش دوّم: پاک شدن از پلیدی ها.....	۳۱۶
بخش سوّم: ایمنی.....	۳۱۸
بخش چهارم: فراغت، گشایش و آسایش.....	۳۲۰
بخش پنجم: نجات از غم و غصّه.....	۳۲۳
بخش ششم: درمان.....	۳۲۵
بخش هفتم: آگاهی.....	۳۲۶
بخش هشتم: توانایی.....	۳۳۳
بخش نهم: پختگی، شکفتن، رویش، رسیدن به کمال.....	۳۳۴
بخش دهم: حیات، آبادی، جاودانگی.....	۳۳۸
بخش یازدهم: سرافرازی، صدرنشینی، عروج.....	۳۴۱
بخش دوازدهم: نوردادن به دیگران.....	۳۴۳
بخش سیزدهم: رسیدن به سرمنز یار و مصاحبت با او.....	۳۴۴
بخش چهاردهم: دیدار یار.....	۳۴۶
بخش پانزدهم: وصال.....	۳۴۹
بخش شانزدهم: آتش زدن به غیر، بی خودشدن، خراب کردن	
کاخ خود و خودیّت.....	۳۵۰
بخش هفدهم: رسیدن به هدف و مقصود.....	۳۵۴
بخش هجدهم: رسیدن به مقام رضا.....	۳۵۷
بخش نوزدهم: توحید.....	۳۵۸

پیشگفتار

بی‌تردید عبادت عاشقانه و پرستش از سر عشق، غیر قابل مقایسه با گونه‌های دیگر عبادات است.

انتخاب برگزیدگان الهی و اولیای خدا جز این طریق نبوده است و آنان را که لایق دانسته‌اند نیز به این مسیر دعوت کرده‌اند.^۱

بهترین راه شناخت مسیر پر پیچ و خم عشق، از زبان و قلم و دل‌نوشته‌های آنانی است که این راه دشوار و پرمخاطره و درعین حال لذت‌بخش را طی کرده و به سلامت به سرمنزل مقصود رسیده‌اند؛ و البته فقط ایشانند که می‌توانند نقشه‌ی راه و طریق عملی پیمودن آن را به خواستاران ارائه کنند.

نگارنده پس از تألیف سه‌گانه‌ی عشق^۲، در شناخت عشق و موانع و مقدمات و نتایج آن، بر آن شد تا با زبانی لطیف‌تر - دقیقاً با الفاظ و عبارات عاشقان به مقصد رسیده - این راه را به بیانی دیگر عرضه کند.

۱. کافی، ج ۲، ص ۸۴ امام صادق (علیه السلام)، إِنَّ الْعِبَادَ ثَلَاثَةٌ قَوْمٌ عِبَدُوا اللَّهَ عَزَّ وَ جَلَّ خَوْفًا فَتِلْكَ عِبَادَةُ الْعَبِيدِ وَ قَوْمٌ عِبَدُوا اللَّهَ تَبَارَكَ وَ تَعَالَى طَلَبَ الثَّوَابِ فَتِلْكَ عِبَادَةُ الْأَجْرَاءِ وَ قَوْمٌ عِبَدُوا اللَّهَ عَزَّ وَ جَلَّ حُبًّا لَهُ فَتِلْكَ عِبَادَةُ الْأَخْرَارِ وَ هِيَ أَفْضَلُ الْعِبَادَةِ.

۲. عاشق تو، عاشق شو، همه را دوست بداریم، علیرضا برازش، انتشارات امیرکبیر.

«حافظ عاشق» سرسلسله‌ی این مجموعه است و محتوای آن جز ابیات عاشقانه و عارفانه‌ی حافظ شیراز نیست؛ و نگارنده جز چینش ابیات در فصول و ابواب عشق و افزودن کلماتی اندک - در حدّ اتصال ابیات و یا بیان ارتباط بیت با سرعنوان - هنر دیگری به خرج نداده است. امیدوارم صاحب اصلی کلام از نگارنده بپذیرد و کاستی‌های آن را بر این بنده ببخشد و نیز امیدوارم این گونه ارائه‌ی اشعار آن عارف عاشق، در شناخت نسل امروز از آن اسطوره‌ی ادب و عشق و عرفان و همچنین در شناخت مقوله‌ی عشق مؤثر افتد.

در پایان بر خود لازم می‌دانم از دو دوست حافظ آشنا، آقایان علیرضا مختارپور و عباس‌علی آزادیان که با مطالعه‌ی دقیق ابیات و تطبیق با نسخه‌ی مرجع^۱ کاستی‌های آن را یادآور شدند و نیز از سرکار خانم محبوبه فیضی که زحمت حروفچینی و صفحه‌آرایی و خطاطی روی جلد را برعهده گرفتند و نیز سرکار خانم دکتر کمالی‌نیا و آقای بنازاده که ویرایش ادبی را انجام دادند تشکر کنم.

۱. نسخه‌ی محمد قزوینی و دکتر قاسم غنی.

مقدمه

حافظ عاشق است

مختب داند که حافظ عاشق است
و آصف ملک سلیمان نیز هم

عاشقی شیدا

حافظ شب هجران شد بوی خوش وصل آمد
شادیت مبارک باد ای عاشق شیدایی

شهره به عشق ورزیدن

منم که شهره شحرم به عشق ورزیدن
منم که دیده نیالوده ام به بد دیدن

بنده ی عشق

فاش می گویم و از گفته خود دلشادم
بنده عثقم و از هر دو جهان آزادم

آشنای آن

هر چند غرق بحر کنا هم ز صدف جت
تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم

و دعوت کننده‌ی من و تو به عاشق شدن.

عاشق ثواره روزی کار جهان سرآید
ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

معشوق حافظ جز خدا نیست و این نور خداست که او را به
خرابات مغان کشانده است.

در خرابات مغان نور خدا می‌بینم
این عجب بین که چه نوری ز کجای می‌بینم

خدای حافظ و در در واقع همان معشوق او دور نیست که او را
از دور با «خدایا» بخواند؛ در همه احوال با اوست

بیدلی در همه احوال خدا با او بود

او نمی‌دیدش و از دور خدایا می‌کرد

و ندای عشق آن چنان در جان حافظ نواخته شده است که
سینه‌ی او هنوز از آن سرشار است

ندای عشق تو دوشم در اندرون دادند
فصای سینه‌ی حافظ هنوز پر ز صداست

اگرچه حافظ اصطلاحاتی چون ندیم و مطرب و ساقی را نیز
برای بیان عشق خود به خدمت می‌گیرد، ولی این الفاظ بهانه‌ای
بیش نیستند و مراد او از همه‌ی این‌ها فقط و فقط خداست

ندیم و مطرب و ساقی همه اوست
خیال آب و گل در ره بهسانه

می و شرابی که حافظ از آن مست شده، نه شراب انگور

متی عشق نیست در سر تو
رو که تو مست آب انگوری

بلکه می الست

خزم دل آن که همچو حافظ
جامی زمی الست گیرد

و شرابی برتر از کوثر است

بیا ای شیخ و از خنجره ما

شرابی خور که در کوثر نباشد

که او یک جرعه از آن را در ازل از جام دوست نوشیده است.

سرزمستی برگیرد تا به صبح روز حشر
هر که چون من ازل یک جرعه خورد از جام دوست

این شراب، صاف است

باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند
موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد

بی غش

کر به کاشانه زندان قدمی خواهی زد
 نفل شعرشکرین و می بی غش دارم
 زلال و روشن
 هرگز به یمن عاطفت پیر می فروش
 ساعنه تھی نند زمی صاف روشنم

و تنها بازگوکننده‌ی اسرار حکمت الهی

جز فلاطون خم‌نشین شراب
 سر حکت به ما که گوید باز؟

بیرون برنده‌ی نقش جهالت از لوح دل

حافظ از چشمه حکت به کف آور جامی
 بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

و انعکاسی از رخ محبوب ازلی

ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم
 ای بی خبر ز لذت شرب مدام ما

به نحوی که فروغ رخ ساقی حقیقت در آن دیده می‌شود.

این همه عکس می و نقش نگارین که نمود
 یک فروغ رخ ساقیت که در جام افتاد

این می، حقیقی است نه امری مجازی و دروغین

حسَمِ حاهمه در جوشش و خروشد زمستی
آن می که در آنجاست حقیقت نه مجاز است

و همه‌ی حقایق را چونان آینه‌ی اسکندر نمایان می‌سازد

آینه‌ی سکندر جام می است بگر
تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

آینه‌ای که در آن می‌توان صدگونه تماشا کرد.

دیدمش خرم و خندان قدح باده به دست
واندر آن آینه صدگونه تماشا می‌کرد

باده‌ی این جام را که تجلی‌گاه صفات حضرت حق است در
سحرگاه شب قدر درحالی که حافظ از شعاع نور ذات ربّانی، از
خود بی‌خود شده بود به او نشانده‌اند

بی‌خود از شعله‌پر تو ذاتم کردند
باده از جام تجلی صفاتم دادند
چه مبارک محسری بود و چه فرخنده‌شی
آن شب قدر که این تازه براتم دادند

و در پی کسب این افتخار و رسیدن به این مقام دیرپاب که
استحقاقش را با همّت خود و دعای سحرخیزان کسب کرده است

من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب
مستحق بودم و اینها به زکاتم دادند

همت حافظ و انفس سحر خیزان بود

که ز بند عنم ایام نجاتم دادند

می کوشد زین پس لحظه‌ای بی یاد معشوق نباشد

الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد

مرا روزی مباد آن دم که بی یاد تو بنشینم

و حتی دلخوشی به فراق و وصال را نیز چون خواست خود
می‌بیند به دور می‌افکند و فقط رضای دوست می‌طلبد؛ زیرا حیف
می‌داند که از او جز «او» تمنایی داشته باشد

فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب

که حیف باشد از او عنیر او تمنایی

و چنانچه رضا و کام دوست را با تمایلات خود معارض ببیند،
خواسته‌ی خود را - حتی اگر وصال باشد - به کناری می‌نهد تا
کام و خواسته‌ی دوست برآورده شود.

میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق

ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست

اینک عشق و راه دستیابی به آن، از منظر «حافظ عاشق».

علیرضا برازش

آبان ماه ۹۲

فصل ۱

عشق چیست؟

عشق، حقیقتی است ازلی و ابدی؛ همگانی و همه‌جایی؛ پیوسته و روزافزون. عشق یک قصه بیش نیست؛ راست و یک‌رنگ.

عشق، کیمیاست، اسرارآمیز، رازآلود و خطرناک، کمیاب و دیریاب، بلند و دور و فراتر از آنچه در پندار آید. از عشق به رندی و جنون تعبیر شده است؛ رند، فرد باذکاوت و تیزفهمی است که با ظرافت، بهترین راه را تشخیص می‌دهد و آن را می‌گزیند؛ و مجنون، آن که از خود بی‌خود شده است که البته رمز و راز اصلی عشق نیز همین نکته است که بتوانی خود و خودیت را کنار بگذاری، چراکه مهم‌ترین و کلیدی‌ترین مانع در راه دستیابی به عشق راستین، «خود» و «توجه به خود» است.

یکی از راه‌های شناخت عشق، شناخت سلبی است، شناخت آنچه باید کنارگذارد تا به عشق مطلق رسید. از این منظر، عشق را می‌توان «خالی کردن جان از اغیار» تعریف کرد. بنابراین حافظ عشق را فداکردن خود در راه معشوق، نثارکردن جان، غرق شدن، ویران کردن و خراب کردن کاخ خود و خودیت، سوختن،

۲۰ حافظ عاشق

بذل کردن سر و جان، دست شستن از هستی و در بهترین تعبیر،
«فنا» معرفی می کند.

از منظر حافظ عشق شناس، گرچه عشق شیرین است و اوج
آرزوی آنان که حقیقت هستی را دریافته اند، ولی این راه، دشوار و
پرخطر است. معشوق برای به کمال رساندن عاشق، او را در دیگ
پرتلاطم بلا و فتنه، جور و عتاب، هجران و فراق و حیرت و
سرگشتگی می افکند و رهیمای عشق باید خود را برای سوز و
درد و آه و ناله و گریه و اشک و غم آماده کند که اینان همراهان
جدانشنی عشقند.

عشق محبت است، البته محبتی شدید و خالص؛ به حدی که
برای عاشق، فرصتی برای پرداختن به غیر متصور نباشد؛ که در
غیر این صورت نباید خود را سزاوار آن بداند که نامش در
کارخانه ی عشاق ثبت شود.

نامم ز کارخانه عشاق محو باد

گر جز محبت تو بود شغل دیگرم

عاشق جز به معشوق نمی اندیشد

نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست

چه کنم حرف دیگر یاد نداد استادم

جز معشوق نمی بیند و جز نام معشوق بر زبان نمی آورد

مردم دیده ما جز به رخسار ناظر نیست

دل سرگشته ما غیر تو را ذاکر نیست

عشق چیست؟ ۲۱

و در یک کلام، تنها عشق را پایدار و جز آن را فانی می‌داند.

عرضه کردم دو جھان بر دل کار افتاده
بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

عشق در واقع همان طلب یار است

همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست
همه جا خانه عشق است چه مسجد چه کنشت
خاطر به تمنای او خوش کردن

در ره عشق که از سیل بلا نیست گذار
کرده ام خاطر خود را به تمنای تو خوش

برداشتن موانع میان عاشق و معشوق

میان عاشق و معشوق هیچ حائل نیست
تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

همچو مور خود را در پای معشوق افکندن

خیز و جسدی کن چو حافظ تا مگر
خویشتن در پای معشوق افکنی

حافظ از سر نخبه عشق نثار
همچو مور افتاده شد در پای پیل

و سر را خاکِ ره دوست کردن.

شور شراب عشق تو آن نفسم رود ز سر
کاین سر پر هوس شود خاک در سسرای تو

در یک کلام، عشق بازی، کارِ بازی نیست؛ عشق بازی،
سرباختن است

عشق بازی کارِ بازی نیست ای دل سرباز
زان که گوی عشق نتوان زد به چوگانِ هوس

عشق همان علاقه است، ولاء

فستیر و خسته به درگاهت آدمِ رحمی
که جز ولای توام نیست هیچ دست آویز

طالب یار بودن

همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست
همه جا خائن عشق است چه مسجد چه کنشت
تمنای او داشتن

در ره عشق که از سیل بلا نیست گذار
کرده ام خاطر خود را به تمنای تو خوش

در پی دیدار بودن

لعل سیراب به خون تشنه لب یار من است
وز پی دیدن او دادن جان کار من است

جز او ندیدن، جز او در یاد نیاوردن

مردم دیده ما جز به رخت ناظر نیست

دل سرگشته ما غیر تو را ذاکر نیست

رضای او را خواستار شدن

فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب

که حیف باشد از او عنیر او تنهایی

و آرزومند برآورده شدن کام او بودن.

میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق

ترک کام خود کرمستم تا برآید کام دوست

این علاقمندی به معشوق و آنچه یاد او را در دل زنده می کند
تا به حدی است که عاشق نه تنها، دل خود را برای دیدار از
دست می دهد

مابی غمان مست دل از دست داده ایم

همراز عشق و هم نفس جام باده ایم

بلکه حاضر است، خاک آستانه ی یار را نیز بر دیدگان نهد.

گر دهم دستم کشم در دیده همچون توتیا

خاک را حی کان مشرف کرد و از اقدام دست

آیا عشق قابل شناخت است؟

حافظ بر آن است که عشق را می‌توان شناخت و معشوق، خود نشانه‌ی خویش بر عشق نهاده و آن را نشان‌دار ساخته است؛ در واقع دلنشینی سخن عاشق نیز برآمده از نشانه‌ای است که محبوب ازلی بر آن نهاده است.

دل نشان شد خنم تا تو قبولش کردی
آری آری سخن عشق نشانی دارد

البته حدیث عشق از حرف و صوت بی‌نیاز است
حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنی است
بر ناله دف و نی در خروش و ولوله بود

احتیاجی به بیان و تفسیر ندارد و آن را از سوز سخن عاشق می‌توان شناخت.

بیان شوق چه حاجت که حال آتش دل
توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

هرچند این شناخت برحسب فکر و فهم و درک هر فرد، شناختی مبتنی بر ظن و گمان است نه شناختی مبتنی بر یقین.

در ره عشق نشد کس به یقین محرم راز

هر کسی بر حسب فکر کمافی دارد

با عقل به حقیقت عشق نمی‌توان رسید

عشق چیست؟ ۲۵

ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی

ترسم این نکته به تحقیق ندانی دانست

به زبان نمی آید

حسن عشق نه آن است که آید به زبان

ساقی می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

و در دفتر و قلم نیز قابل توصیف نیست و نمی توان به نهایت
اسرار آن دست یافت.

بشوی اوراق اگر هم درس مایی

که علم عشق در دستر نباشد

قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز
ورای حد تقریر است شرح آرزومندی

داستان عشق را باید از پیر مغان

حافظ جناب پیر مغان مأمن وفات

درس حدیث عشق بر او خوان و ز او شنو

و حافظ عاشق شنید نه از واعظ

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ

اگر چه صنعت بسیار در عبادت کرد

و زاهدی که قادر به درک رندی عاشقانه‌ی حافظ نیست.

زاهد ار رندی حافظ نمکند فهم چه شد
دیو بگریزد از آن قوم که مگر آن خوانند

در واقع این عشق است که باید قصه‌ی خویش بگویید و خود
را بشناساند، نه غیر او.

ساقی بیا که عشق ندایم کند بلند
کان کس که گفت قصه‌ی ما هم زما شنید

بخش اول: مشخصات عشق

الف: حقیقت است

عشق از نظر حافظی که خود، عشق را به‌خوبی درک کرده
است، حقیقت است نه مجاز

خم ها همه در جوش و خروشند ز متی
وان می که در آنجاست حقیقت نه مجاز است

عشق، شرابی مست‌کننده است؛ شرابی صاف و خالص که از
عهد الست در کام عاشقان ریخته‌اند

خزم دل آن که هیچ حافظ
جامی زمی الست گیرد

نه شراب انگور.

عشق چیست؟ ۲۷

متی عشق نیست در سر تو

رو که تو مست آب انگوری

معشوق، خدای بی نیاز است که نور او را در همه جا — حتی در
خرابات مستان — نیز می توان بود.

در خرابات مغان نور خدا می بینم

این عجب بین که چه نوری ز کجا می بینم

و اینک برخی از ویژگی های عشق.

ب: ازلی است

عشقی که در جان حافظ است، زاده ی امروز و دیروز او نیست؛
در دیرگاهی بی آغاز

عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست

دیرگاهی است که این جام حلالی مسم

از روز نخست

روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق

شرط آن بود که جز ره آن شیوه نپسrim

در ازل

در ازل پر تو حنفت ز تجلی دم زد

عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد

جلوه ای کرد رخت دید ملک عشق نداشت
عین آتش شد از این عنیست و بر آدم زد

آنجا که آغاز ندارد

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست
هرچه آغاز ندارد نپذیرد انجام

در مرزهای عدم و وجود

رهر و منزل عشقیم و ز سر حد عدم
تا به اقلیم وجود این همه راه آمده ایم

پیش از نقاشی دو عالم

نبود نقش دو عالم که رنگ الفت بود
زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

هم زمان با بنای گنبد مینا، آغاز گشته است

گفتم این جام جهان بین به تو کی داد حکیم
گفت آن روز که این گنبد مینا می کرد

و چونان عهدی قدیم

بر یاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت
بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

عشق چیست؟ ۲۹

و پیمانی به قدمت روز الست، میان عاشق و معشوق بسته شده است.

عهد الست من همس با عشق شاه بود
ز شاهسراه عمر بدین عهد بگذرم

عشقی جاودان که جاودانگی را به دارنده‌ی این عشق نیز منتقل می‌کند.

جز دل من کز ازل تا به ابد عاشق رفت
جاودان کس نشنیدیم که در کار بماند

ج: روز افزون است

بدیهی است که سکون و عدم تحرک، با عشق هم‌خوانی ندارد، حتی سرعت سیر واحد نیز به عادی شدن می‌انجامد و به تکرار می‌کشد؛ بنابراین عشقی را که حافظ توصیف می‌کند، هرگز یکنواخت و ساکن نمی‌شود. عشق حافظ، هر دم عشقی نو و تازه است

مرا از تو ست هر دم تازه عشقی
تو را هر ساعتی حنی و گریه باد

هرچند این عشق با دیدار محبوب هر لحظه به گونه‌ای خودجوش افزایش می‌یابد؛

مرا می‌بینی و هر دم زیادت می‌کنی در دم
تو را می‌بینم و می‌سلم زیادت می‌شود هر دم

با این حال عاشق همواره بی تابانه از این مائده‌ی آسمانی بیشتر می‌خواهد و در پی افزودن سودای عشق در جان خویشتن است.

اندر سرما خیال غمت

هر روز که باد در فنون باد

د: بی پایان است

حافظ، طلعه‌ی عشق در جان عاشق را برآمده از زمانی بی‌آغاز می‌داند و به حق معتقد است آنچه بی‌آغاز است لاجرم بی‌پایان نیز خواهد بود.

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست

هر چه آغاز ندارد نپذیرد انجام

این عشق فنا ناپذیر است و هرگز بیم زوال و نابودی آن نمی‌رود، چراکه حسن یار نیز کاستی ناپذیر و همیشگی است.

بگرفت کار حنفت چون عشق من کمالی

خوش باش زان که نبود این همه دورا زوالی

راه عشق و رسیدن به معشوق ازلی راهی بی‌نهایت است.

از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود

زنهار ازین بیابان وین راه بی‌نهایت

چونان دریایی بی‌کناره

راهی است راه عشق که همیش کناره نیست

آنجا جز آن که جان بپارند چاره نیست

عشق چیست؟ ۳۱

پایانی ندارد و کرانه‌ای بر آن متصور نیست
تو خفته‌ای و نشد عشق را کرانه پدید
تبارک الله ازین ره که نیست پایش
دریای عشق، دریایی است عمیق
آشایان ره عشق در این بحر عمیق

غرقة گشتند و گشتند به آب آلوده
که یک قطره از آن همچون صد دریای آتشین است.
هر شبنمی در این ره صد بحر آتشین است
دردا که این معما شرح و بیان ندارد
ماجرای عشق، بی پایان است.

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست
هر چه آغاز ندارد نپزیرد انجام
عاشق، خود را به دریای عشق می افکند و البته نمی داند تا کجا
پیش خواهد رفت.

عشق در دانه است و من غواص و دریا می‌کده
سرفرو بروم در آنجا تا کج برکنم

۵: پیوسته است

عشق واقعی، گذرا نیست، هر چند معشوق ازلی به همه کس و
در همه‌ی لحظات، نهایت درجه‌ی وصل و حضور را عطا نمی‌کند

– که اگر چنین می‌کرد سره از ناسره جدا نمی‌شد و لایق و نالایق در یک ردیف قرار می‌گرفتند و این خلاف عدالت و خارج از قواعدی است که بین معشوق ازلی و این موجود دوپای «صاحب اختیار» مقرر شده است .

به هر صورت عشق، عشق حقیقی نیست مگر آنگاه که به ثبات و دوام برسد و بر پیوستگی‌اش خدشه‌ای وارد نیاید، تا بدان حد که زبان قال از بیان آن عاجز بماند.

قصه‌العشق لا انقسام لها فصمت هاهنا لسان مقال

عاشق، در شیدایی دائم است؛

واله و شیدا است دائم همچو بلبل در قفس

طوطی طعم ز عشق نکر و بادام دوست

در پی شرب مدام از این شراب روحانی،

ساقی ار باده ازین دست به جام اندازد

عارفان را همه در شرب مدام اندازد

یک دم از عشق و مستی، خالی نیست.

ای دل مباش یک دم خالی ز عشق و متی

وانکه برو که رستی از نیتی و هستی

او هر شب

عشق چیست؟ ۳۳

هچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم
کای دریغا به وداعش نرسیدیم و برفت

همه شب

پاسبان حرم دل شده ام شب همه شب
تا درین پرده جز اندیشه او نگذارم

ای گل خوش نیم من بلبل خویش را موز
کز سر صدق می کند شب همه شب دعای تو

بلکه در همه ی حالات، در اندیشه و یاد اوست

بیدلی در همه احوال خدا با او بود

او نمی دیدش و از دور خدایا می کرد

و به یمن توجه پیر و راهنما، هرگز ساغرش از می عشق خالی
نمی شود

هرگز به یمن عاطفت پیر می فروش

ساغر تخی نذر می صاف روشنم

سر از مستی باز نمی گیرد

سر ز مستی برگیرد تا به صبح روز شر

هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست

به برکت عشق، نام خود را بر جریده‌ی عالم، ثبت کرده است

هرگز نمیرد آن که دلش زنده شد به عشق

ثبت است بر جریده‌ی عالم دوام ما

و هیچ‌گاه حتی با آگاهی از اینکه معشوق را به عشق او نیازی نیست، از راه باز نمی‌گردد.

اگرچه حسن توازن عشق غیر متغنی است

من آن نیم که از این عشق‌بازی آیم باز

چراکه دور عشق، دور تسلسل است، - البته تسلسل بر یک محور ولی هر دور با شعاعی گسترده‌تر - پیوسته و پایان‌ناپذیر.

ساقیا در گردش ساعنه تعلل تا به چند

دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

و: همگانی است

عشق متعلق به یک نفر و دو نفر نیست، حتی اگر آدمیان خود ندانند همگی عاشقند و طالب یار

همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست

همه جا خانه عشق است چه مسجد چه کنشت

هر که به این جهان قدم گذارده عاشق است

هر که آمد به جهان نقش خرابی دارد

در خرابات بگوید که هشیار کجاست؟

عشق چیست؟ ۳۵

و کیست که عاشق نباشد؟

میخواره و سرگشته و زنده و نغمه بار
وان کس که چو مایست در این شهر که ام است

عاشقان خداوند به عدد ذرات عالم، بلکه بیشترند

ای عاشقان روی تو از فزه بیشتر

من کی رسم به وصل تو کن ذره کمتر

و معشوق، همه‌ی عاشقان را از شدت شیدایی به نعره زدن و
جامه دریدن واداشته است.

ز گل از دست غمت رست ز بلبل در باغ

همه را نعره زنان جامه دران می داری

عاشقان خداوند، پایان ناپذیرند؛ چراکه در پی غرق و فنا شدن
گروهی از عشاق، گروه دیگری از پرده‌ی غیب بیرون می آیند و
معشوق را بدون عاشق نمی گذارند.

حسن بی پایان او چندان که عاشق میکشد

زمره ای دیگر به عشق از غیب سر بر می کنند

ز: همه جا هست

عشق، همچنان که در بند زمان نبوده، در قید مکان نیز
نیست؛ در راه عشق، قرب و بعدی نیست

در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست
می بینت عیان و دعا می فرست

مسجد و کنشت، همه خانه ی عشقند

همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست
همه جا خانه عشق است چه مسجد چه کنشت
و میان خانقاه و خرابات فرقی نیست

در عشق خانقاه و خرابات فرقی نیست
هر جا که هست پرتو روی حبیب هست
آری؛ آتش عشق به همه ی عالم سرایت کرده است.
در ازل پرتو حنفت ز تجلی دم زد
عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد

ح: راست و یک رنگ است

در جوهر می لعل فام عشق، جز صفا و راستی نیست.

از آن رو هست یاران را صفا با می لعلش
که غیر از راستی نقشی در آن جوهر نمی گیرد

صوفی یا که آینه صافی ست جام را
تا بسگری صفای می لعل فام را

می عشق همانند جان، صاف

می ای دارم چو جان صافی و صوفی می کند عیش
خدا یا هیچ عاقل را مبادا بخت بد روزی

و بی غش است

گر به کاشانه زندان قدمی خواهی زد
نفسل شعر شکن و می بی غش دارم

و دل به پاکی آن گواهی می دهد

بده ساقی آن می که شاهی دهد
به پاکی او دل گواهی دهد

و عاشق چنان در خلوص و راستی است که همواره حاضر
است خود را در معرض محک و سنجش قرار دهد؛ چرا که
خلوص زر عشق با آزمودن، بر همگان بهتر پدیدار می شود.

در خلوص منت ارست شکنی تجربه کن
کس عیار زر خالص نشاند چو محک

ط: یک قصه بیش نیست

حال که عشق الهی در وجود همه به ودیعت نهاده شده است،
پس می توان گفت: همه ی عشق ها به او ختم می شود. حتی اگر
برخی افراد از عشق خویش آگاه نباشند؛ با این وجود اجزاء
همه ی موجودات - از جماد و نبات و حیوان و انسان - او را صدا

می‌زنند، هرچند این صدازدن‌ها با زبان‌های متفاوت و با اشکال مختلف صورت می‌گیرد، ولی اصل عشق، یک قصه بیش نیست.

یک قصه‌ی نیست غم عشق وین عجب
کز هر زبان که می‌شنوم نامکرر است

میان عشقی که در خانقاه به ظهور می‌رسد و عشق خراباتیان فرقی نیست و همه‌ی عشق‌ها برآمده از پرتو روی محبوب ازی است

در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست
هر جا که هست پرتو روی حبیب هست

هر کس به وجهی با معشوق نرد عشق می‌بازد
هر کسی با شمع رخسارت به وجعی عشق باخت
زان میان پروانه را در اضطراب انداختی

ولی از نظر حافظ، معشوق فقط اوست و همه‌ی عشق‌ها، عشق او.

ندیم و مطرب و ساقی همه اوست
خیال آب و گل در ره بهسانه

ی: کیمیاست

عشق کیمیاست

دست از مس وجود چون مردان ره بشو
تا کیمیای عشق بیانی و زر بشو

کیمیای هستی

هنگام تنگدستی در عیش کوش و متی
کاین کیمیای هستی قارون کند کد را

کیمیای مراد

نیاز مند بلا کورخ از غنبار مثنوی
که کیمیای مراد است خاک کوی نیاز

کیمیای بهروزی

غبار راه طلب کیمیای بهروزی است
غلام دولت آن خاک عنبرین بوم

و کیمیای فتوح و گشایش

بیا ساقی آن کیمیای فتوح

که با کنج قارون دهد عمر نوح

که وجود خاکی عاشق را چونان طلا ارزشمند می سازد.

از کیمیای مهر تو زر گشت روی من

آری به یمن لطف ثا خاک زر شود

ک: اسرار آمیز و راز آلود است

عشق، لطیفه ای است نهانی

لطیفه‌ای است نخبانی که عشق ازو حینزد
که نام آن نه لب لعل و خط زنجاری است

سرشار از رمز و راز

با مدعی مگوید اسرار عشق و متی
تابی خبر بمیرد در درد خودپرستی

و اسراری پنهانی

ملائکوچه دریا بد میان عاشق و معشوق
نبیند چشم نابینا خصوص اسرار نخبانی

اسراری که عشق ناشناسان و مدعیان خانقاه‌نشین به آن
دسترسی ندارند

در خانقاه نکلجد اسرار عشق‌بازی

جام می‌مغانه هم با مغان توان زد

نهال حیرتی که حتی پس از وصال بر درجات حیرت عاشق
خواهد افزود.

عشق تو نهال حیرت آمد

وصل تو کمال حیرت آمد

این مسیر گرچه در ابتدا آسان می‌نماید ولی در حقیقت مشکل
است و دیرباب.

عشق چیست؟ ۴۱

الایا ایجا اساتی ادر کاساً و ناولها
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل

تحصیل عشق و رندے آسان نمود اول
آخر بوخت جانم در کب این فضائل
همچون معماً مبهم و بی شرح و بیان است؛
هر شبی در این ره صد بحر آتشین است
دردا که این معما شرح و بیان ندارد
و چونان راه گنج بر همه کس آشکار نیست.

فرصت ثمر طریقه رندی که این نشان
چون راه گنج بر همه کس آشکار نیست
معشوق، به هر کس رخ نمی نماید

یا رب به که شاید کفایت این نکته که در عالم
رخساره به کس نمود آن شاهد هر جایی
و هر کسی محرم راز عشق نمی شود

در ره عشق نشد کس به یقین محرم راز
هر کی بر حسب فکر گمانی دارد

ولی با تمام این اوصاف اگر بر طریق عشق آگاهی یابی و دانسته گام برداری، رفتن، آسان و هدف، دست یافتنی خواهد بود.

راه عشق ارچه کینگاه کمانداران است
هرکه دانه رود صرفه ز اعدا ببرد

ل: بلند، دور، وسیع و دیرپا است

آشیانه‌ی معشوق ازلی، رفیع

برو این دام بر مرغی دگر نه
که عفا را بلند است آشیانه

و آستانه‌ی این عشق آسمانی بسیار بلند است و بی‌همتای آن
بدان راهی نیست

جناب عشق بلند است همتی حافظ
که عاشقان ره بی‌همتان به خود ندهند

بلندایی که آسمان هشتم به پای کمترین درجه از زمین آن
می‌رسد

عجب علمی است علم هیئت عشق
که چرخ هشتم هفتم زمین است

جولانگاه هر مگس

عشق چیست؟ ۴۳

ای مگس حضرت سیمسرخ نه جولا که تو
عرض خود می بری و زحمت مای دار

و کار هر مرغ

زبور عشق نوازی نه کار هر مرغی است
بیا و نوگل این بلبس غزنخوان باش

و بهره ی هر کسی نیست.

که بند طرف وصل از حسن شاهی
که با خود عشق باز دجا و دانه؟

نافه گشایی کردن از زلف یار، فکری دور

خواهم از زلف بتان نافه کشایی کردن
فکر دور است همانا که خطای می بینم

و دست در چنبر زلف او بردن، ناممکن

خیال چنبر زلفش فریبت می دهد حافظ
نگر تا حلقه اقبال نامکن نخبانی

و خیالی محال است.

خیال حوصله بحر می پردازد هیما
چه هاست در سر این قطره محال اندیش

بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ
که کس مباد چون در پی خیال محال

اگرچه این راه در اول آسان می نماید ولی جان عاشق را
می سوزاند

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول
آخر بوخت جانم در کسب این فضائل
مشکل ها بر سر راه او می آفریند

الا یا ایها الساقی ادر کأناً ونا ولسا
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل ها

و در لحظاتی حتی سر مویی از زلف یار هویدا نمی شود و
روزنه‌ی امیدی در دل عاشق نمی گشایم

زلف تو مرا عمر دراز است ولی نیست
در دست سر مویی از آن عمر درازم
مگر آنکه عاشق دیدار، منظر او را در خواب ببیند.

من گدا و تمنای وصل او هیجاست
مگر به خواب بهنیم خیال منظر دوست

با این حال هر چند سرو عشق بلند و افراشته است، اما آنان
که در طلب یار کوتاهی نکنند، عاقبت بدان دست خواهند یافت.

عشق چیست؟ ۴۵

عاقبت دست بدان سرو بلندش برسد
هر که را در طلبت همت او قاصر نیست

راه عشق، مردی از خویش گذشته و دست از جان شسته
می خواهد.

شهر خالی است ز عشاق بود کز طهرنی
مردی از خویش برون آید و کاری نکند

م: فراتر از حد است

عشق، آن است که خداوند جاودانه با خود می باز د

که بند و طرف وصل از حسن شاحی
که با خود عشق باز د جاودانه

و گریه ی عاشق نزد معشوق بی نیاز، شبی در مقابل هفت
دریاست

گریه حافظ چه سجد پیش استغای عشق
کاندرین دریا نماید هفت دریای شبنمی

بنابراین چنان عشقی نه حد ماست

طمع به قد وصال تو حد ما نبود

حوالتم به لب لعل همچو کثر کن

و لاف زدن از آن، پا از گلیم خود دراز کردن است

حافظ نه حد ماست چنین لاف ها زدن
پای از کسیم خویش چرا بیشتر کشیم

ن: خطرناک است

حافظ، راه عشق و عشقبازی را بس خطرناک می داند که حتی
پس از مرگ و فنا نیز خطرات آن پایان نمی پذیرد
طریق عشق طریقی عجب خطرناک است

نمود بانه اگر ره به مقصدی نبری

در ره عشق از آن سوی فنا صد خطر است

تا نگویی که چو عمرم به سر آمد رستم

شیر در بادی عشق تو رو باه شود

آه ازین آه که در وی خطری نیست که نیست

این مسیر، پر از آشوب و فتنه

طریق عشق پر آشوب و فتنه است ای دل

نیست آن که درین راه با شتاب رود

صعب

عشق چیست؟ ۴۷

شاهدان در جلوه و من شهر سار کیه ام
بار عشق و مفلسی صعب است می باید کشید
و مشکل است.

بر آستان تو مثل توان رسید آری
عروج بر فلک سروری به دشواری است

دریای عشق موج‌هایی خون فشان
چو عاشق می شدم گفتم که بردم کو هر مقصود
ندانستم که این دریا چه موج خون فشان دارد
و کوچه‌های آن دیوارهایی سر شکن دارد.

ای که در کوچه معشوقه‌ها می گذری
بر حذر باش که سر می شکنند دیوارش

البته حافظ آمادگی برای سیل بلا را لازمه‌ی عشق می‌داند و
بر آن است که عشق با ناز و کامرانی سازگار نیست.

در ره عشق که از سیل بلا نیست گذار
کرده ام خاطر خود را به تمنای تو خوش

ناز پرورد تنم نبرد راه به دست
عاشقی شیوه زندان بلا کش باشد

عاشق باید با خون جگر طهارت کند

طهارت از نه به خون جگر کند عاشق

به قول مفتی عشق درست نیست نماز

چرا که راه عشق، راه بلا

روندگان طریقت ره بلا سپرند

رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز

و فراز و نشیب این راه، دام بلاست.

فراز و نشیب بیابان عشق دام بلاست

کجا است شیر دلی که ز بلا نهر هیزد

درد عشق درمان ناپذیر است و ساده اندیشی و در جستجوی

درمان بودن، جز درماندگی به بار نمی آورد

دوامی درد عاشق را کسی که سحر پندارد

ز فکر آمان که در تدبیر درماند و رماند

بخش دوم: شناخت عشق از طریق شناسایی موانع

راه عشق

حافظ، اهل عقل

به درد عشق باز و خموش کن حافظ

رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

عشق چیست؟ ۴۹

گرفتی نصیحت کند که عشق مباح
پیاله ای بدشش کو دماغ را ترک کن

فتوا

منعم کنی ز عشق وی ای مستی زمان
معذور دارمست که تو او را ندیده ای

و زهد

زاهد از رندی حافظ نکند فهم چه شد
دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

را به عدم درک عشق متهم و دهر روان عشق را از پیمودن این
مسیر منع می کند.

به رعنم مدعیانی که منع عشق کنند
جمال چهره تو حجت موجه ماست

آنان را فضولانی مدعی و خودپرست می نامد

مرا به رندی و عشق آن فضول عیب کند
که اعتراض بر اسرار علم غیب کند

با مدعی مگوید اسرار عشق و متی
تابی خبر بسیر در درد خود پرستی

۵۰ حافظ عاشق

و صراحتاً فریاد برمی آورد که: اگر شما این مسیر پرفضیلت تر را
درک نمی کنید با من از در جنگ درنیایید، چراکه من راه عشق را
ترک نخواهم کرد.

ناصح به طعن گفت که رو ترک عشق کن
محتاج جنگ نیست برادر نمی کنم

بخش سوم: عشق ناخالص عشق نیست

الف: خلوص، خالی کردن دل از اغیار

عشق، غیر بر نمی تابد، برای رسیدن به عشق، باید خانه‌ی دل
را از غیر پاک کرد

حافظ از جان طلب غزّه ستانه یار
خانه از غیر بهر داز و بهسل تا ببرد

دیو و اهرمن را بیرون راند

خلوت دل نیست جای صحبت اضداد
دیو چو بیرون رود فرشته درآید

ز منکر تفرقه باز آیی تا شوی مجموع

به حکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد
و خانه را برای ورود جانان خالی نمود.

عشق چیست؟ ۵۱

خانه خالی کن دلا تا منزل جانان شود

کاین هوسناکان دل جان جای لشکر می کنند

باید نقش‌ها و افکار مختلف را از صفحه‌ی خاطر پاک و
غبارهای مانع دیدن یار را فرونشاند.

خاطرت کی رستم فیض پذیرد هیجیات

مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی

جمال یار ندارد نقاب پرده ولی

غبار ره نشان تا نظر توانی کرد

یار حاضر است و در منظر، ولی تا خانه‌ی دل، از غیر پاک
نکنیم انتظار فرو آمدن معشوق، توهمی بیش نیست.

حافظا در دل تنگت چه فرود آمد یار؟

خانه از غیر نپر داخته ای یعنی چه؟

عاشق، با وضو گرفتن از چشمه‌ی عشق، همه چیز را فانی و
مرده می‌پندارد و نماز میّت بر آن می‌خواند

من همان دم که وضو ساختم از چشمه عشق

چار تکبیر ز دم یکسره بر هر چه که هست

دل و دین می‌بازد که در مقابل، عشق به دست آورد؛ و می‌داند
که معامله‌ی پرمفعتی کرده است.

کردم آنم که وصال تو بدین دست دهم
دین و دل را همه در بازم و تو فیر کنم

ب: عشق و توحید و اخلاص

عشق چیست؟

جز معشوق، همه چیز را فانی دانستن؛ معشوق و دیگر هیچ. از
نظر حافظ عاشق، جز معشوق ازلی چیزی وجود ندارد؛ زیرا
عشق، به همه‌ی عالم آتش زده و غیر خود را سوزانده است

در ازل پرتو حنّت ز تجلی دم زد

عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد

همه‌ی عکس‌ها و نقش‌های رنگارنگ، فقط پرتو فروغ رخ

اوست

این همه عکس می‌نقش‌نخارین که نمود

یک فروغ رخ ساقی است که در جام افتاد

و در واقع این فقط یک جلوه از زیبایی معشوق است که
موجب شده است این همه نقش‌های متفاوت در اوهام خلق
شود.

حسن روی تو به یک جلوه که در آینه کرد

این همه نقش در آئینه اوهام افتاد

عشق چیست؟ ۵۳

رنگ‌ها و خیالات گوناگون، نقش‌های غلطی بیش نیستند و
انسان به کمال رسیده، همانند لوح ساده‌ای است که فقط سفیدی
و نور محض را می‌نمایاند و بس

گفتی که حافظ این همه رنگ و خیال چیست؟

نقش غلط مبین که همان لوح ساده‌ایم

همه چیز اوست و جز فقط بهانه‌ای برای راهنمایی به او.

ندیم و مطرب و ساقی همه است

خیال آب و گل در ره بهانه

ج: عشق و صفا و راستی

در جوهر عشق، جز راستی نمی‌گیرد و یاران عشق را با می
لعلش صفاهاست.

از آن روحت یاران را صفاها با می‌لعلش

که غیر از راستی نقشی در آن جوهر نمی‌گیرد

می‌عشق، با صفاست

صوفی یا که آینه صافی است جام را

تا بگری صفا می‌لعل فام را

صاف همچو جان

می‌دارم چو جان صافی و صوفی می‌کند عیش
خدا یا هیچ عاقل را مبادا بخت بد روزی

بی‌غش

کرب کاشانه زندان متدی خواهی زد

نقل شعر شکرین و می‌بی‌غش دارم

خالی از خلل و ناراستی

درین زمانه رفیقی که حنالی از خلل است

صراحی می‌تاب و سفینه عنزل است

که دل به پاکی آن گواهی می‌دهد

بده ساقی آن می‌که شاهی دُهد

به پاکی او دل گواهی دهد

و عاشق چون به خلوص خود یقین دارد، حاضر است خود را

در معرض هرگونه محک و سنجش قرار دهد

در خلوص منت ارست شکی تجربه کن

کس عیار زر خالص نشماید چو محک

د: با عشق برای غیر، جایی باقی نمی‌ماند

در روز الست جز تحفه‌ی عشق به ما نداده

عشق چیست؟ ۵۵

بروای زاهد و بردگشان خرده گیر
که ندادند جز این تحفه به ما روز است
و ما را جز به رندی نخوانده اند

مرا روز ازل کاری بحسن رندی نفرمودند
هر آن قیمت که آنجا رفت از آن افزون خواهد شد
زیرا که جز عشق، هر دو جهان فانی است.

عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاد
بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست
و ما جز ولای او هیچ دستاویزی نداریم

فقیر و خسته به درگاهت آدم رحمی
که جز ولای تو ام نیست هیچ دستاویز

بنابراین شرط عشق ورزی آن است که جز این راه نپوییم و جز
این شیوه نپیماییم

روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق
شرط آن بود که جز ره آن شیوه نپیریم

که در غیر این صورت سزااست که نام ما را از کارخانه ی
عشاق محو کنند و شایسته ی دریافت عشقمان ندانند

نام ز کار حساء عشاق محو باد
کر جز محبت تو بود شغل دیگرم

ه: کنار گذاشتن غیر عشق

ما امر شده‌ایم که جز پیاله نگیریم و جز عشق نبازیم

درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر
درین سراپه باز بچه غیر عشق مبارز

و عهد بسته‌ایم جز حدیث پیمانه، سخن دیگری بر زبان نرانیم

مرا به دور لب دوست هست پیمانی
که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه
و غم زمانه را جز با می عشق درمان نکنیم

غم زمانه که همیش کران نمی بینم
دواش جز می چون ارغوان نمی بینم

جز لب معشوق و جام می نبوسیم

مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ
که دست زهد فروشان خطاست بوسیدن

و جز در گوشه‌ی ابروی یار دعا نکنیم.

در صومعه زاهد و در خلوت صوفی

جز گوشه ابروی تو محراب دعا نیست

عشق چیست؟ ۵۷

ما فرمان گرفته‌ایم خانه‌ی دل از غیر پاک کنیم

حافظ ار جان طلب غمزه مستانه یار

خانه از غیر بپرداز و بھسل تا ببرد

خاطر خود را جز به سوی عارض یار پرواز ندهیم

ورچو پروانه دعد دست فراغ بالی

جز بدان عارض شمع نبود پروازم

و جز می و معشوق درخواست و تمنایی نداشته باشیم.

بر تو کر جلوه کند شامای زاهد

از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی

زیرا به واقع حیف است که از او به جز «او» را تمنا کنیم.

فراق وصل چه باشد رضای دوست طلب

که حیف باشد از او غیر او تمنایی

و: کنار گذاردن غیر یار

جز کوی دوست رهگذار عاشق نیست

جز نقش تو در نظر نیاید ما را

جز کوی تو رهگذر نیاید ما را

زیرا سر او را جز به در آستانه‌ی دوست حواله نکرده‌اند

جز آستان توام در جهان پناهی نیست
سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست

و او از دنیا و آخرت جز خاک سر کوی معشوق چیزی
نمی بیند.

ز حیثیت که حافظ راست از دینی و از عقی

ناید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

در سر عاشق، جز هوای خدمت معشوق نیست

به جان پیر خرابات و حق صحبت او

که نیست در سر من جز هوای خدمت او

زیرا در مذهب عشق طاعت غیر نتوان کرد.

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست

طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

ما را گفته اند؛ سخن از غیر معشوق نگوییم

سخن غیر گلو با من معشوقه پرست

کز وی جام می ام نیست به کس پروایی

و دعا جز در محراب یار نکنیم

حافظ سجد به ابروی چو محرابش بر

که دعایی ز سر صدق جز آنجا نکنی

عشق چیست؟ ۵۹

و در دل و ضمیر، جز ثنای جلال او نیاوریم
بجز ثنای جلالتش ساز و رد ضمیر
که هست گوش دلش محرم پیام سروش
ما نیز چنین کنیم و در دل جز یاد او نیاوریم و از غیر او یاد
نکنیم و جز الف قامت دوست بر لوح دلمان نقش نبندد
نست بر لوح دلم جز الف قامت دوست
چه کنم حرف دگر یاد نداد استادم
جز نقش او در نظرمان نیاید
جز نقش تو در نظر نیامد ما را
جز کوی تو رهگذر نیامد ما را
و دیدگان ما جز به رخ دوست نظاره نکند و جز خیال جمال
یار در آینه‌ی نپذیریم.

به پیش آینه دل هر آنچه می دارم
بجز خیال جالت نمی نماید باز
همه چیز و همه جا و همه کس را فقط برای وصال او بخواهیم؛
چه مسجد و چه میخانه، همه جا را بهانه‌ی رسیدن به او بدانیم و
بس.

غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شماست
جز این خیال ندارم خدا گواه من است

بخش چهارم: فداکردن خود در راه معشوق
از خودگذشتن و فداکردن خود، در بیان حافظ با تعبیر پرشمار و
متنوعی ادا شده است.

الف: کشتن خود یا قربانی شدن توسط یار
زیبایی و حسن بی پایان معشوق، عاشق کش است
حسن بی پایان او چندان که عاشق می کشد
زمره ای دیگر به عشق از غیب سر بر می کنند
چه بسیارند کشته های این راه که قربانی شدن را موجب
شرافت و افتخار

دور دار از خاک و خون دامن چو بر با بگذر
کاندرین ره کشته بیارند و ترسان ثا

طالع اگر مدد دهد دانش آورم به کف
گر بکشم زهی طرب گر بکشد زهی شرف
و کشته شدن در راه دوست را برترین عاقبت و نیک ترین
سرانجام می دانند.

زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت
کانکه شد کشته او نیک سرانجام افتاد

عشق چیست؟ ۶۱

کشته چاه زخندان تو ام کز هر طرف
صد هزارش کردن جان زیر طوق غنغبت

معشوق حافظ هیچ مدارایی در کشتن عاشق نمی کند

ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی

سود و سرمایه بوزی و محابا نکنی

چرا که در مذهب معشوق، خون عاشق مباح است

اگر به مذهب تو خون عاشق است مباح

صلاح ما همه آن است کان تو راست صلاح

و عجیب آنکه این قربانی کردن با انفاس عیسوی و دم

مسیحایی صورت می پذیرد؛ یعنی در پی آن آدمی به حیات

واقعی و ابدی دست می یابد.

با که این نکته توان گفت که آن نگین دل

کشت ما را و دم عیسی مریم با او است

این قصه عجب شنوا ز بخت و اثر کون

ما را بکشت یار به انفاس عیوی

ب: فدا کردن

حافظ، سر و زر و دل و جان

سرو زر و دل مجنم فدا می آن یاری
که حق صحبت مهر و وفا نگه دارد

من و دل گرفتار شویم چه باک
غرض اندر میان سلامت اوست

من ایستاده تا کنش جان فدا چو شمع
که او خود گذر به ما چو نیم حس نکرد
بلکه هزار جان گرامی

به بوی زلف تو کر جان به باد رفت چو شد
هزار جان گرامی فدای جانان
و تمام جهان فانی و باقی را

جهان فانی و باقی فدای شاعر و ساقی
که سلطانی عالم را طفیل عشق می بینم

فدای دهان

جان فدای دهنش باد که در باغ نظر
چمن آرای جھان خوش تر از این غنچه بست

گیسو

عشق چیست؟ ۶۳

صبا کجاست که این جان خون گرفت چو گل
فدای مکھت کیوی یار خواهم کرد

۹۰

چه قیامت است جانا که به عاشقان نمودی
دل و جان فدای رویت بنسا عذار ما را

و حتی نام معشوق می کند، البته در کمال رغبت و رضایت.

مرجا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست

تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست

عاشق، هر گل و سرو و در واقع هر شیء با ارزش را شایسته‌ی
نثار کردن به معشوق می داند.

نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است

فدای قد تو هر سروین که بر لب جوت

ج: نثار کردن جان

حافظ، از نثار نقد جان

جز نقد جان به دست ندارم شراب کو

کان نیز بر کرشمه ساقی کنم نثار

و گوهر هستی

کر به زهست که ارواح برد بوی تو باد
عقل و جان کو هر هستی به نثار افشاند
و گوهر جان نیز دریغ نمی ورزد

کر نثار قدم یار گرامی نکسم
کوهر جان به چه کار دگرم باز آید

د: غرق شدن، خراب و ویران کردن کاخ خود و
خودیت

حافظ، ما را به غرق شدن در دریای عشق الهی فرامی خواند
یک دم غریق بحر خدا شو گمان مبر
کز آب هفت بحر به یک موی تر شوی
و اعلام می کند که آشنایان راه عشق، حافظ را تنها نگذاشته و
همراه او در دریای عشق غرق شده اند.

آشنایان ره عشق درین بحر عمیق

غرقه گشتند و گشتند به آب آلوده

باز گویم نه درین واقع حافظ تنه است

غرقه گشتند درین بادیه بسیار دگر

این غرقه ی وصل، حیرت آفرین است

عشق چیست؟ ۶۵

بس غرقه حال وصل کا خر
هم بر سر حال حیرت آمد
و امید است غرق شدگان را به ساحل نجات برساند.
بر بوی کنار تو شدم غرق امیدات

از موج سه شکم که رساند به کنارم
عاشق، در طلب گنج‌نامه‌ی مقصود و به سودای معشوق و به
یاد چشم او، با بهره‌گیری از می عشق، خود و خودپرستی را
خراب و ویران می‌کند تا بر خرابه‌های خود فانی شده، به آبادانی و
بقای ابدی برسد.

سایه‌ای بر دل ریشم فکن ای کنج روان
که من این خانه به سودای تو ویران کردم

به یاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت
بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

به می پرستی از آن نقش خود زدم بر آب
که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم
مگر رسم به کجی در این خراب آباد

زان پیش تر که عالم فانی شود خراب
ما را ز جام باده گلگون خراب کن

۵: سوختن

در کسب فضایل راه عشق و نیز از شوق رخ پرفروغ و از آتش
مهر رخ معشوق، جان عاشق و خرمن هستی او در سوز و گداز
است.

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول
آخر بوخت جانم در کب این فضائل

حافظ از شوق رخ مهر فروغ تو بوخت
کامکارا نظری کن سوی ناکامی چند

تنم از واسطه دوری دلبهر بگداخت
جانم از آتش مهر رخ جانانه بوخت

عشق چیست؟ ۶۷

یا رب این شمع دل افروز ز کاشانه کیست
جان ما سوخت پیرید که جانانه کیست

جان رفت در سرمی و حافظ به عشق خست
عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

سینه از آتش دل در غم جانانه سوخت
آتشی بود درین حنا که کاشانه سوخت

آن روز شوق ما غم می خرم سوخت
کاتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت

و البته این زنده دلانند که جان خود را در شوق معشوق
می سوزند و می گذارند.

جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد
که جان زنده دلان سوخت در بیابانش

و: کنار گذاردن صلاح و کام خود

عشق، آن است که عاشق، صلاح دید خود را کنار گذارد و کام
یار را بر کام خود ترجیح دهد

اگر به ندمب تو خون عاشق است مباح
صلاح ما همه آن است کان تو راست صلاح

میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق
ترک کام خود کر فقم تا برآید کام دوست

طریق کام بخشی چیست ترک کام خود کردن
کلاه سروری آن است کزین ترک بردوزی
و خود و فکر خود را از یاد ببرد.

روی بنمای و وجود خودم از یاد ببر

خرمن سوختگان را همه کو باد ببر

چرا که از نظر حافظ عاشق، آن که از خودش خبر داشته باشد
سقله و پست و خام و نارس است

در مقامی که بیاد لب او می نوشند

غله آن مست که باشد خبر از خویشتنش

رهنمود حافظ برای رستن و رسیدن به فلاح، آن است که در
میانه‌ی عشق و عشق‌ورزی، خود را نبینی

عشق چیست؟ ۶۹

تا فضل و عقل بینی بی معرفت نشینی
یک نکته ات بگویم خود را مبین که رستی

نشان موی میانش که دل در او بستم
ز من پیرس که خود در میان نمی بینم
زیرا مادام که خود را می بینی نمی توانی طرفی ببندی و به
مقصد برسی.

بندی زان میان طرفی کمروار
اگر خود را ببینی در میان
عاشق، باید خود را خراب کند
به یاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت
بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد
نقش خود بر آب زند

به می پرستی از آن نقش خود زدم بر آب
که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن
از خویشتن برود

آشنایی نه غریب است که دلوز من است
چون من از خویش بر فتم دل بیکانه بوخت

و خود از میانه برخیزد.

حجاب راه تویی حافظ از میان برخیز
خوش کسی که در این راه بی حجاب رود

ز: بذل سر و وجود و هستی

عشق بازی کار بازی نیست، باید سر باخت

عفت بازی کار بازی نیست ای دل سرباز
ز آنکه کوی عشق نتوان زده چوگان هوس

دلاطمع مبر از لطف بی نهایت دوست
چو لاف عشق زدی سرباز چابک و چست

حتی اگر سر عاشق برود، معشوق از دل عاشق بیرون نمی رود

آنچنان مهر توام در دل جان جای گرفت
که اگر سر برود از دل و از جان نرود

سر عاشق همچون گوی چوگان، با خواست معشوق به این سو
و آن سو می رود

اگر نه در خم چوگان او رود سر من
ز سر چه گویم و سر خود چه کار باز آید

عشق چیست؟ ۷۱

گر دست رسد در سر زلفین تو بازم
چون گوی چه سرها که به چوگان تو بازم
و در نهایت خاک راه او خواهد شد.

تا ز میخانه دمی نام و نشان خواهد بود
سر ما خاک ره پیر معنان خواهد بود

شور شراب عشق تو آن نفسم رود ز سر
کاین سر پر هوس شود خاک در سرای تو
عاشق، در راه رسیدن به معشوق باید بی پا و بی سر شود
از پای تا سرت همه نور خدا شود
در راه ذوا بحلال چوبی پا و سر شوی
بین سر و دستار نداند کدام را بیاندازد

ای خوشا دولت آن مست که در پای حریف
سر و دستار نداند که کدام اندازد
و اگر به عدد موهایش سر در بدن داشته باشد، همه را
یک به یک در جلوی پای معشوق قربانی کند

گر به هر موی سری بر تن حافظ باشد
همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

و خود را همچون مور در پای پیل افکند
 خیز و جسدی کن چو حافظ تا مگر
 خوشتن در پای معشوق افکنی

حافظ از سر بنجۀ عشق نثار
 همچو مور افتاده شد در پای پیل
 عاشق، گوهر هستی را در پای یار می افشاند
 کر به زهت که ارواح بر دوی تو باد
 عقل و جان کو هستی به نثار افشاند
 و اگر سیل فنا بنیاد هستی او را برکند، غم نمی خورد.
 ای دل ارسیل فنا بنیاد هستی برکند
 چون تو را نوح است کشتیان ز تو فان غم مخور
 دست از مس وجود می شوید

دست از مس وجود چو مردان ره شو
 تا کیمیای عشق بیابی و ز ر شو
 و از معشوق می خواهد که هستی او را از پیش او بردارد.
 بیا هستی حافظ ز پیش او بردار
 که با وجود تو کس نشود ز من که منم

ح: دست از جان شستن

عاشق، آن است که سرِ جان فشانی داشته باشد

همچو گل بر چمن از باد میفشان دامن
زان که در پای تو دارم سر جان افشانی

آماده باشد که همچون شمع بر کلک نقاش ازل جان بیافشاند

همچو صبحم یک نفس باقی است با دیدار تو
چهره بنما دلبر امان جان برافشانم چو شمع

خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم
کاین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت

و حتی آماده باشد در ازای شنیدن پیامی از برِ دوست، جان
خود را تقدیم کند.

به جان او که به شکرانه جان برافشانم
اگر به سوی من آری پیامی از بر دوست

عاشق، معشوق را طیب و درمانگر خود می‌داند، ولی طیبی
که هنرش در گرفتن جان است

که را گویم که با این درد جان نوز
طیبم قصد جان ناتوان کرد

ابرویش چون کمان، قصد جان عاشق می‌کند

خمی که ابروی شوخ تو در کسان انداخت
به قصد جان من زار ناتوان انداخت

و راه رسیدن به لب او، جان بر کف گرفتن است.

قصد جان است طمع در لب جانان کردن

تو مرا بین که در این کار به جان می کوشم

درد اشتیاق عاشق، فقط با جان دادن درمان می شود

صباگر چاره داری وقت وقت است

که درد اشتیاقم قصد جان کرد

و کار عاشق، نثار کردن جان است.

لعل سیراب به خون تشنه لب یار من است

وزنی دیدن او دادن جان کار من است

حافظ، در کمال رغبت جان خود را به آب و رنگ رخسار یار و

چشم و ابروی او می سپارد

در آب رنگ رخسارش چه جان دادیم خون خوردم

چو نقشش دست داد اول رقم بر جان سپاران زد

به چشم و ابروی جانان سپرده ام دل جان

بیا بیا و تماشای طاق و منظر کن

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان
در این خیالم از بد عهد عمر محترم

دل به رغبت می سپارد جان به چشم مست یار
کر چه حشاران ندادند اختیار خود به کس
عاشق، بر آستان جانان، سر

بر آستان جانان کر سر توان نهادن
گلبنانک سر بلندی بر آسمان توان زد

و در راه آن گوهر یکدانه، جان می نهد

چون می رود این کشتی سرگشته که آخر

جان در سر آن کوه سر یکدانه نهادیم

و نیز برای گرفتن دامن یار، جان خود را بر آتش قرار می دهد.

تا چو مجسمه نفسی دامن جانان گیرم

جان نهادیم بر آتش زپی خوش نفسی

عاشق، جان خود را عاریه می داند و لحظه شماری می کند یار را

ببیند و امانت را تقدیم او کند

این جان عاریت که به حافظ سپرد دست
 روزی رخسار بهیم و تسلیم وی کنم
 جانی که آخرین حجاب و مانع بین او و معشوق است.
 گفتم که کی بجای بر جان ناتوانم
 گفت آن زمان که نبود جان در میان حائل

ط: بی خودی، فنا

عاشق، آن است که از شعله‌ی پرتو ذات پروردگار بی خود
 شود

بی خود از شعله پرتو ذاتم کردند
 باده از جام تجلی صفاتم دادند
 از جام بی خودی بنوشد

چون ز جام بی خودی طلی کشی
 کم زنی از خوشتن لاف منی
 «خود» از میان برخیزد

میان عاشق و معشوق هیچ حائل نیست
 تو خود حجاب خودی حافظ از میان بر حینز

و چون به بی خودی رسید، فقط یار را ببیند و فقط او را
 بخواهد.

عشق چیست؟ ۷۷

ز بی خودی طلب یار می کند حافظ

چو مغلی که طلب کار گنج قارون است

و البته فقط کسانی می توانند کار قابل توجهی انجام دهند که
به مقام خروج از خویشتن رسیده باشند

شهر خالی است ز عشاق بود کز طرفی

مردی از خویش برون آید و کاری بکند

همچون حافظ.

همچو حافظ روز و شب بی خویشتن

گشته ام سوزان و گریان الغیث

مراد عاشق، فناء خویشتن است و جز فناء خود، راه و تدبیر
دیگری برای رسیدن به عشق مطلق نمی شناسد.

آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع

جز فناء خودم از دست تو تدبیر نبود

همه ی عشاق در کنار دریای فنا منتظرند

بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی

فرستی دلی که ز لب تا به دهان این همه نیست

تا نوبتشان فرارسد و به دریای وصال بپیوندند، آنجا که نه از
وصل اثری خواهد بود و نه از واصل.

ز وصل باند و ز واصل آنخب که خیال حیرت آمد

بخش پنجم: شناخت عشق از معبر مترادفات

الف: رندی

حافظ، برای معرفی راه و رسم و شیوهی عاشقی، گاه تعبیر رندی را به کار می‌برد و به‌صراحت عاشقی را «شیوهی رندان» می‌داند. گویا پیوندی میان مفهوم اصلی رندی که به‌معنای لابلایی‌گری است و عشق درمی‌یابد، البته نه لاقیدی اخلاقی بلکه رهایی از هر نوع تعلّق دست‌وپاگیر و غرق‌شدن در تنعمات مادی که عاشق را از معشوق حقیقی دور می‌سازد.

ماز پروردستم نبرد راه به دست

عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد

رندی به معنای زیرکی و تیزهوشی نیز هست و از نگاه حافظ، کسی که عشق را برگزیده، بهترین و با فضیلت‌ترین راه برای رسیدن به بیشترین قرب و نزدیکی به معشوق انتخاب کرده است؛ و البته همه‌کس این ذکاوت و تیزبینی را ندارد و حتی زاهدان عالی‌مقام نیز به این درجه از دریافت عمیق از حقایق روحانی دست نیافته‌اند.

راز درون پرده ز رندان مست پرس

کاین حال نیست زاهد عالی‌مقام را

عشق چیست؟ ۷۹

براین اساس، حافظ عشق و رندی را با یکدیگر قرین می‌داند و بارها این دو کلمه را مترادف و گاه به جای یکدیگر به کار می‌برد

روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق
شرط آن بود که جزیره آن شیوه نسیم

زاحداً راه به رندی نبرد معذور است
عشق کاری است که موقوف هدایت باشد

ب: جنون

از آنجا که شرط اصلی و اول شرط عشق، بی‌خودی و کنار گذاشتن منیت‌هاست، ادای آن فقط از مجنونی رها شده از قید تعلقات برمی‌آید؛ لذا حافظ لفظ مجنون را در کنار عاشق و مترادف و همتای آن به کار می‌برد و مجنون صفتی را شرط اول وصال محبوب می‌داند

صلاح و توبه و تقوی ز ما مجوح حافظ

ز رند و عاشق و مجنون کسی نیافت صلاح

در ره منزل لیلی که خطر هاست در آن
شرط اول قدم آن است که مجنون باشی

و نام مجلس جنون را برای مجلس عشق برمی‌گزیند.

مباحثی که در آن مجلس خون می‌رفت
ورای مدرسه و قال و قیل سأل بود

بخش ششم: شناخت عشق از معبر مکانی که باید
عشق را آنجا یافت؟

عشق، در کنج صومعه و خانقاه نیست که بتوان آن را از زبان
زاهد شنید

ز کنج صومعه حافظ مجوی کوهر عشق
قدم برون ز اگر میل جستجو داری

در خانه نلنجد اسرار عفتبازی
جام می‌مغانه هم با معنان توان زد

زاهد از رندی حافظ نلنجد فهم چه شد
دیو بگریزد از آن قوم که فتر آن خوانند
علم عشق در دفتر و قلم نیست

بشوی اوراق اگر هم درس یابی
که علم عشق در دفتر نباشد

عشق چیست؟ ۸۱

مستم را آن زبان بود که سر عشق گوید باز
و رای حد تقریر است شرح آرزو مندی

و با دانش و تدبیر نمی توان به آن دست یافت

مشکل عشق نه در حوصله دانش ماست

حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

عقل و هوش برای رسیدن به عشق، ابزار مناسبی نیستند

ای که از دفتر عسل آیت عشق آموزی

ترسم این نکته به تحقیق ندانی دانست

بنابراین حکیم و هوشمند و طیب نمی توانند به عشق راهنما

باشند

فکر بجهود خود ای دل ز دری دیگر کن

درد عاشق نشود به به مداوای حکیم

بر هوشمند سلسله نخه دست عشق

خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن

بلکه عشق را باید در خویشتن خویش بجوییم

سال ها دل طلب جام جم از ما می کرد

آنچه خود داشت ز یگانہ تمنای کرد

از مسیح‌دمانی همچون حافظ

طیب راه‌نشین در عشق نشاند

برو به دست کن ای مرده دل‌میج‌دمی

حدیث عشق ز حافظ‌شونزه از واعظ

اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

در خرابات مغان

در خرابات مغان نور خدا می‌بینم

این عجب بین که چه نوری ز کجا می‌بینم

البته خرابات می‌پرستان که طریقت عاشقی از آنجا می‌آغازد،
در زبان حافظ و عاشقانی چون او، رمزی است از جایگاه فنا و
خراب‌کردن صفاتی که عاشق را از حقیقت دور کرده است.

در خرابات طریقت ما به هم منزل شویم

کاین چنین رفته‌است در عهد ازل تقدیر ما

بخش هفتم: شناخت عشق از معبر رابطه‌ی عاشق و

معشوق

این رابطه از طرف عاشق، احتیاج و نیاز محض است

عشق چیست؟ ۸۳

سخن در احتیاج ما و استغنائی معشوق است
چه بود افونگرمی ای دل چو درد لبس نمی گیرد

ماییم و آتائۀ عشق و سرنیاز
تا خواب خوشش که را برد اندر کنار دوست

و از طرف معشوق، بی نیازی

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است
به آب رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیارا

البته معشوق در عین بی نیازی، مشتاق عاشق است

سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد

ما به او محتاج بودیم او به ما مشتاق بود

اشتیاقی آمیخته با ناز و عشوه گری.

ای سروناز حسن که خوش می روی به ناز

عشاق را به ناز تو هر لحظه صد نیاز

میان عشق و معشوق فرق بسیار است

چو یار ناز نماید ثمان نیاز کنسد

فکر بلبس همه آن است که گل شد یارش
گل در اندیشه که چون غنوه کند در کارش

فصل ۲

آنچه با عشق همراه است

بخش اول: غم

قصه‌ی عشق، در حقیقت قصه‌ی غم عشق است

یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب
کز هر زبان که می شنوم ناکزراست

در واقع عشق، جز غم چیزی ندارد

من حاصل غم خود ندارم جز غم
در عشق ز نیک و بد ندارم جز غم

و حتی فکر عشق، آتش غم به همراه دارد.

فکر عشق آتش غم در دل حافظ ز دوست
یار دیرینه بینید که با یار چه کرد

عاشق، بیمار غم است.

ای صب کیمختی از کوی فلانی به من آر
زار و بیمار غمسم راحت جانی به من آر

در هر دمی، غم فرومی برد

فرورفت از غم عشقت دم دم می دمی تا کی
دما را از من بر آوردی نمی گوئی بر آوردم

و در غم می سوزد.

سینه از آتش دل در غم جانانه بوخت
آتشی بود در این خانه که کاشانه بوخت

تا شدم حلقه به کوش در میخانه عشق

هر دم آید عسلی از نوبه مبارک بادم

بنابراین تدبیری برای خلاصی از این غم ندارد

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم

تا به کی در غم توناله بشکیر کنم

و نمی تواند سوز این غم را پنهان کند.

اشک حافظ خرد و صبر به دریا انداخت

چه کند سوز غم عشق نیارست نخصفت

البته این غم، لازمه ی عشق است

آنچه با عشق همراه است ۸۷

دوام عیش و تنگم نه شیوه عشق است
اگر معاشر مایی بنوشش نیش غمی

و آن که خود را حلقه به گوش در میخانه‌ی عشق ساخته، هر لحظه با غمی نو روبروست و از نیش غم رهایی نخواهد داشت.

ساقی به دست باش که غم در کمین است
مطرب نگاه دار همین ره که می‌زنی

این غم قرعه‌ای است که عاشق به دست خود برگزیده و چونان دیگران به دنبال عیش نرفته است.

دیگران قرعه قمت هم بر عیش زدند
دل غمیده ما بود که هم بر غم زد

خامان بی‌غم را به کوی رندان راهی نیست.

اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست
هر وی باید جهان سوزی نه خامی بی‌غمی

مونس همیشگی

یک همدم با وفا ندیدم جز درد
یک مونس دمساز ندادم جز غم

و یگانه دمساز او غم است

ماجرای دل خون گشته گلویم با کس
زان که جز تیغ غمت نیست کسی و سازم
غمی که چونان گنج ارزشمند است.
سلطان ازل کنج عنم عشق به داد
تا روی در این منزل ویرانه نهادیم

عشق، هنری بهتر از غم ندارد
ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق
بروای خواجه عاقل هنری بهتر از این
این غم، غمی لذیذ، نشاط آفرین و مایه‌ی سرور است

لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام
اگر از جور عنم عشق تو دادی طلبیم

روزگاری است که سودای بتان دین من است
غم این کار نشاط دل نگین من است

گر دیگران به عیش و طرب خرمند و شاد
ما را عنم نگر بود مایه سرور

آنچه با عشق همراه است ۸۹

و از آنجا که غم عشق تنها در دل‌های شادمان و فارغ از غم
دنیا، ظهور می‌یابد، عاشق، به امید دست‌یافتن به این غم،
خاطری شاد می‌طلبد.

چون غمت را نتوان یافت مگر در دل
ما به امید غمت خاطر شادی طلبیم

بخش دوم: سوز

در عشق، از سوختن گریزی نیست

در عاشقی گزیر نباشد ز ساز و سوز

استاده‌ام چو شمع مترسان ز آتشم

تن و جان عاشق، گدازان است

آن روز شوق ساعنه می‌خرمنم بوخت

کاتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت

کد اخت جان که شود کار دل تمام ونشد

بوختیم در این آرزوی حنم ونشد

و سوز دل عاشق را باید از شمع پرسید

ای مجسمان سوز دل حافظ مسکین

از شمع پیرید که در سوز و کداز است

که گدازان بودن دل عاشق چون اوست.

کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت
تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع
حتی فکر عشق، دل را آتش می زند و می سوزاند
فکر عشق آتش غم در دل حافظ زد و خست
یار دیرینه بینید که با یار چه کرد
و این حافظ است که جان

جان رفت در سمری حافظ عشق خست
میی دمی کجا ست که احیای ما کند

یا رب این شمع دل افروز ز کاشانه کیست؟
جان ما سوخت بهر سید که جانانه کیست؟

و خرمن وجودش در سوز و گداز است

آن روز شوق ما عنبر می خرمنم بوخت
کاتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت

ولی همچنان بر عهد خود وفادار است.

بوخت حافظ و در شرط عشق و جانبازی
هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است

بخش سوم: درد

همدم با وفای عشق، درد است

یک همدم با وفانیدم جز درد
یک مونس و سازندارم جز غم

دردی که جگر سوز دواایی دارد

اشک خونین بنمودم به طبیبان گفتند
درد عشق است و جگر سوز دواایی دارد

دردی کشنده

ما را که درد عشق و بلای خسار کشت
یا وصل دوست یا می صافی دوا کند

و فراتر از طاقت من و تو.

درد عشقی کشیده ام که پیرس
زهر هجری چشیده ام که پیرس

عاشق، به درد عشق، خو گرفته است

من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب
که دل به درد تو خو کرد و ترک درمان گفت

و با آن می سازد

به درد عشق باز و خموش کن حافظ
رموز عشق مکن فاش پیش اسل عقول

و بر این درد مرهمی نمی جوید

در طریق عشق بازی امن و آسایش بگست
ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی

چراکه در حقیقت، شفایی در کار نیست

از این مرض به حقیقت شفا نخواهم یافت
که از تو درد دل ای جان نمی رسد به علاج

و درمانی وجود ندارد

حافظ اندر دوا می سوز و بی درمان باز
ز آنکه درمانی ندارد درد بی آرام دوست

درد ما را نیست درمان الغیث
هجر ما را نیست پایان الغیث

تدبیر درمان بی فایده است

دوای درد عاشق را کسی که سحر پندارد
ز فکر آنان که در تدبیر درمانند، در مانند

چراکه این درد را طبیب راهنشین نمی شناسد

آنچه با عشق همراه است ۹۳

طیب راه نشین درد عشق نشاند

برو به دست کن ای مرده دل سحرمی

و با مداوای حکیم بهبود نمی یابد

فکر بهبود خود ای دل ز دری دیگر کن

درد عاشق نشود به مداوای حکیم

و عقل، قادر به کشف علت آن نیست و مفتی عقل آنجا
لایعقل و نادان است.

بس بگشتم که پرسم سبب درد فراق

مفتی عقل در این مسأله لایعقل بود

البته درد عشق، مطلوب عاشق است و عاشق، خود به دنبال درمان
نیست؛ زیرا جلب توجه طیب عشق منوط به داشتن این درد است

عاشق که شیار به حاش نظر نکرد؟

ای خواجه درو نیست و گرنه طیب است

و دم مسیحایی آنگاه به سراغ عاشق می آید که او صاحب درد باشد.

طیب عشق میخا دم است و شفق لیک

چو درد در تو نبیند که را دوا بکند

بخش چهارم: آه و ناله

کار عاشقان ناله و زاری است

بنال بلبس اگر بامنت سر یاری است
که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاری است

نالهای که فریادرس عاشق مسکین است

گریه آبی بر رخ موخت گمان باز آورد

نال فریادرس عاشق مسکین آمد

و منشأ این ناله نیز جز جلوه‌ی معشوق نیست.

گفتش در عین وصل این ناله و فریاد چیست

گفت ما را جلوه‌ی معشوق در این کار داشت

حافظ، عالم را از نالهای عشاق خالی نمی‌خواهد

عالم از ناله‌ی عشاق مبادا خالی

که خوش آهنگ و فرح بخش هوایی دارد

و برای آن پایانی نمی‌بیند.

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم

تا به کی در غم تو ناله‌ی شبگیر کنم

او نالهای عاشقان را خوش

حافظ عشق و صابری تا چند

نال عاشقان خوش است بنال

و دوست را از نالهای عاشقان شب‌زنده‌دار شادمان می‌یابد.

آنچه با عشق همراه است ۹۵

مرغ خوش خوان را بشارت باد کاند راه عشق
دوست را با ناله شب های بیداران خوش است

آه درد آلود عاشقان را دواى رنجورى ایشان مى داند

روى زرد است و آه درد آلود

عاشقان را کواه رنجور

آهى که کلید گنج مقصود است

دعاى صبح و آه شب کلید گنج مقصود است

بدین راه و روش مى رو که با دلدار پیوند

آهى که تیرش از گردون مى گذرد

تیر آه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش

رحم کن بر جان خود پر هیز کن از تیر ما

و چه ها که بر سر عاشق نمى آورد.

صبا بگو که چه ها بر سرم در این غم عشق

ز آتش دل سوزان و دود آه رسید

بخش پنجم: گریه و اشک

چشم عاشق در خون مى نشیند

ز گریه مردم چشم نشسته در خون است

بهین که در طلبت حال مردمان چون است

و به یاد یار آن چنان می‌گرید که راه و رسم سفر برمی‌اندازد.

به یاد یار و دیار آنچنان بکریم زار
که از جهان ره و رسم منبر براندازم

اشک خونین عاشق، آشکارکننده‌ی نشان عشق است.

لغتم به دلق زرق پوشم نشان عشق
غماز بود اشک و عیان کرد راز من

حافظ، قطرات اشک را گوهر یکدانه

گریه شام و سحر شکر که ضایع نکشت
قطره باران ما کو هر یکدانه شد

و گنجی از یاقوت و لعل می‌داند

من که از یاقوت و لعل اشک دارم گنج‌ها
کی نغمه در فیض خورشید بلند اختر کنم

که آبی به رخ سوختگان عشق بازمی‌آورد.

گریه آبی به رخ سوختگان باز آورد

نال فریاد رس عاشق مسکین آمد

چشم بی‌اشک خیره است و قابل مذمت

خیره آن دیده که آبش نبرد گریه عشق

تیره آن دل که در او شمع محبت نبود

آنچه با عشق همراه است ۹۷

عاشق، جاری شدن اشک خود را از لطف معشوق می بیند

سوز دل اشک روان آه محسوس ناله می شوب

این همه از نظر لطف ثانی می بینم

و سیل اشک را بذر عشق می داند.

می کریم و مرادم ازین سیل اشک بار

تخم محبت است که در دل بکار مت

با آن خرد و صبر به دریا می افکند

اشک حافظ خرد و صبر به دریا انداخت

چه کند سوز غم عشق نیارست نخفت

و احرام طواف حرم یار می بندد.

اشکم احرام طواف حرمت می بندد

گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست

بخش ششم: بلا و فتنه

راه عشق، پر آشوب و فتنه است

طریق عشق پر آشوب و فتنه است ای دل

بفیتد آن که در این راه با شتاب رود

بیابان عشق، دام بلاست

فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست
کجاست شیردلی کز بلا پهر همیزد
و روندگان طریقت عشق، رهسپاران آن.

روندگان طریقت ره بلا سپرند
رفیق عشق چه عنم دارد از نشیب و فراز
مقام عیش را در عهد الست با بلا پیوند داده اند
مقام عیش میسر نمی شود بی رنج
بلی به حکم بلا بته اند عهد الست
از سیل بلا گریزی نیست

در ره عشق که از سیل بلا نیست گذار
کرده ام خاطر خود را به تمنای تو خوش
کسی گل، بی بلای خار نچیده است

بس گل تکفنه می شود این باغ را ولی
کس بی بلای خار نچیده است از وکلی
و عاشقی نیست که در دام بلا گرفتار نباشد

کس نیست که افتاده آن زلف دو تانیت
در ره گذر کیست که دایمی ز بلا نیست
طهارت عاشق به خون جگر است

آنچه با عشق همراه است ۹۹

طهارت از نه به خون جگر کند عاشق
به قول مفتی عشق درست نیست ناز

بنابراین در این راه نباید انتظار عافیت داشت.

عافیت چشم‌دار از من میخانه‌نشین
که دم از خدمت زندان زده ام هاستم

بخش هفتم: خطر، دشواری و مشکلات

طریق عشق طریقی بس خطرناک است

طریق عشق طریقی عجب خطرناک است
نعوذ بالله اگر ره به مقصدی نبر

نه یک خطر، بلکه صد خطر در کمین است

در ره عشق از آن سوی فنا صد خطر است

تا گویی که چو عمرم به سر آمد رتم

گویی راه به کمینگاه کمانداران بدل شده است

راه عشق ارچه کمینگاه کمانداران است

هر که دانسته رود صرغ ز اعدا بر د

به‌واقع همه‌گونه خطر رهرو را تهدید می‌کند

شیر در بادیه عشق تو رو باه شود

آه از این راه که در وی خطری نیست که نیست

و کسی که ساده‌اندیشی کند و راه را آسان بیندارد درمانده خواهد شد.

دوای درد عاشق را کسی که سبیل ندارد
ز فکر آنان که در تدبیر درمانده، درمانده

زیرا دریای عشق موج‌های خون فشان دارد

چو عاشق می‌شدم گفتم که بروم کوه مقصود
ندانستم که این دریا چه موج خون فشان دارد
و دیوار عشق سر می‌شکند

ای که در کوچه معشوقه‌ها می‌گذری
بر حذر باش که سر می‌شکند دیوارش
و مروارید عشق را با نوک مژه باید تراشید

گر طمع داری از آن جام مرصع می‌لعل
ای بسا در که به نوک مژه‌ات باید نفست
چراکه طی کردن منزل‌ها و عروج به فلک سروری عشق،
دشوار

بر آستان تو مشکل توان رسید آری
عروج بر فلک سروری به دشواری است

آنچه با عشق همراه است ۱۰۱

ملول از همسر جان بودن طریق کار دانی نیست

بخش دشواری منزل به یاد عهد آسانی

و علی‌رغم اینکه در ابتدا آسان می‌نماید، بسی مشکل است

الا یا ایها الساقی ادر کأسا و ناولها

که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل‌ها

و جان رهرو را در راه کسب فضایل عشق و رندی خواهد سوخت.

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول

آخر بوخت جانم در کسب این فضائل

بخش هشتم: جور و عتاب

جورِ غم

لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام

اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم

جورِ رقیب

صبر بر جورِ رقیبت چه کنم که کنم

عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی

و جور یار، هم‌رهان همیشگی عشقند.

دلا منال ز بیداد و جور یار که یار
تو را نصیب همین کرد و این از آن دست
همچون خار در کنار گل.

حافظ از باد خزان در چمن حرم رنج
فکر معقول بهر ما گل بی خار کجاست

خار ارچه جان بکا حد گل عذر آن بخواد
سهل است تلخی می در جنب ذوق متی
عتاب یار و ملامت ملامت کنندگان، یاران جدایی ناپذیر عشقند

عتاب یار پری چهره عاشقانه بکشد
که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند

عاشق چه کند گر نکشد بار ملامت
با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم
که در طریقت ما کافری است رنجیدن

آنچه با عشق همراه است ۱۰۳

گرچه این عتاب و سرزنش نیز در عین تلخی برای عاشق شیرین است.

قد آمیخته با گل نه علاج دل ماست
بوسه‌ای چند بر آمیزه دشمنی چسند

اگر دشنام فرمایی و کفر نفرین، دعا گویم
جواب تلخ می‌زید لب لعل شکر خارا

بخش نهم: هجران

هجران عاشق را پایانی نیست.

در دما را نیست درمان الغیث
هجر ما را نیست پایان الغیث

عاشق از هجران، گریان

روز و شب خوابم نمی‌آید به چشم غم پرست
بس که در بیماری هجر تو گریانم چو شمع
و از دردِ دوری در آستانه‌ی هلاک شدن است.

مرا امید وصال تو زنده می‌دارد

و گرنه هر دم از هجر تو ست بیمِ هلاک

تلخی زهر هجران قابل بیان نیست

درد عشقی کشیده ام که پیرس
زهر هجری کشیده ام که پیرس

هجرائی سوزنده چون آتش

رفیق خیل خیالیم و هم نشین نکیب
قرین آتش هجران و هم قران فراق

و جفاکار چون خار.

باغبان کرینج روزی صحبت گل بایش
بر بخای خار هجران صبر بلبل بایش

هجرائی که حدیث هول قیامت با همه‌ی هولناکی‌اش فقط
کنایه‌ای از سختی آن است

حدیث هول قیامت که گفت مُعْظَم شمر

کنایتی است که از روزگار هجران گفت

آنچنان سخت که در یکی دو نامه، قابل تحریر نیست

آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات

در یکی نامه محال است که تحریر کنم

با تمام این اوصاف نباید از هجران شکایت کرد، زیرا در پس
هجرائی، وصال است؛ همچنان که در پس ظلمت نور.

آنچه با عشق همراه است ۱۰۵

حافظ ثنایت از غم هجران چه می‌کنی
در هجر و صل باشد و در ظلمت است نور

بخش دهم: فراق

عاشق، مدام از سفره‌ی فراق خون جگر می‌خورد
ز سوز شوق دلم شد کباب و دور از یار
مدام خون جگر می‌خورم ز خوان فراق

فراقی که قابل شرح نیست

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق
که درین داکمه حادثه چون افتادم

و مفتی عقل در آن لایعقل و بی‌تصمیم.

بس بگشتم که پرسم سبب درد فراق
مفتی عقل درین مسأله لایعقل بود

زبان قلم ناتوان از بیان

زبان خامه ندارد سر بسیار فراق
و گرنه شرح دهم با تو داستان فراق

و گردن صبر گرفتار در ریسمان آن.

فلک چو دید سرم را اسیر صبر عشق
ببت کردن صبرم به ريسان فراق

بخش یازدهم: حیرت و سرگشتگی

همراه دیگر عشق، سرگشتگی است، ابروی دوست، عاشق را
همچون گویی در خم چوگان خویش گرفتار ساخته و عاشق را
در حیرت و سرگشتگی، افسانه‌ی خاص و عام کرده است.

شدم فغان به سرگشتگی و ابروی دوست

کشید در خم چوگان خویش چون گویم

دل عاشق، چون پرگار، سرگشته است

دل چو پرگار به سرو دورانی می‌کرد

واندر آن دایره سرگشته پا برجا بود

عشق، نهال حیرت است و وصال یار، نهایت حیرانی؛ و حتی
غرق شدن در دریای وصال نیز بهره‌ای جز افزودن بر حیرت و
سرگشتگی به بار نمی‌آورد

عشق تو نهال حیرت آمد

وصل تو کمال حیرت آمد

بس غرقه بحر وصل کاخر

هم بر سر حال حیرت آمد

و حتی آشنایان ره عشق در مقام حیرت و شوریدگی‌اند.

آنچه با عشق همراه است ۱۰۷

شدم فانه به سرکشگی و ابروی دوست
کشید در خم چوگان خویش چون گویم

واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما
با خاک کوی دوست به فردوس نگریم

بخش دوازدهم: توحید

عشق به توحید می‌انجامد؛ جز معشوق همه چیز را فانی دانستن؛
«معشوق و دیگر هیچ».

از نظر حافظ عاشق، جز معشوق ازلی چیزی وجود ندارد زیرا
عشق، به همه‌ی عالم آتش زده و غیر خود را سوزانده است.

در ازل پرتو حنّت ز تجلی دم زد
عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد
و این همه عکس و نقش‌های رنگارنگ، همه پرتو فروغ رخ او نیست
این همه عکس می‌و نقش نگارین که نمود
یک فروغ رخ ساقی است که در جام افتاد

و تنها یک جلوه از زیبایی معشوق، موجب شده است این همه
نقش‌های متفاوت در او هام پدید آید.

حسن روی تو به یک جلوه که در آینه کرد
این همه نقش در آینه او هام افتاد

۱۰۸ حافظ عاشق

آری، همه چیز اوست و جز او هیچ، بر این اساس، عشق،
به سوی توحید حقیقی ره می نماید و عاشق راستین جز معشوق
نمی بیند و جز معشوق نمی جوید.

ندیم و مطرب و ساقی همه اوست
خیال آب و گل در ره بهانه

فصل ۳

معشوق کیست؟

معشوق، یکی بیش نیست؛ همان خدای واحد و احد. همو که حافظ، سلطان و استاد ازل می‌نامدش. حتی اگر حافظ عاشق نامی از ندیم و مطرب و ساقی هم بر زبان آرد، مراد او جز همان معشوق و معبود یگانه نیست.

با این وجود، حافظ، معشوق را گاه حبیب، گاه محبوب و گاه دوست می‌نامد. اطلاق یار و دلبر و دلدار و دلستان نیز در زبان لسان‌الغیب خطاب به آن ذات یگانه کم‌تعداد نیست. حافظ، معشوق را گوهری یکدانه، بلندآشیان، بی‌نیاز از غیر و صاحب‌ناز می‌داند و او را آفتاب‌خوبان و نور مطلق می‌نامد. صاحب‌جمالی همراه با جلال و عزّ و وقار. معشوق معرفی شده توسط حافظ، مونس جان است و کارسازی بنده‌نواز و البته عاشق‌کش. عاشقی، نشان اهل خداست

نشان اهل خدا عاشقی است با خود را
که در مشایخ شمس این نشان نمی‌بینم

و غرق شدن در بحر او

یک دم غریق بحر خدا شو کمان مبر
کز آب هفت بحر به یک موی تر شوی

هرچند حافظ نام می‌کده و بتکده و دیر مغان و خرابات بر زبان
می‌آورد ولی در همه جا فقط نور خدا می‌بیند، که البته در نگاه
سطحی، شگفت‌انگیز و تعجب‌آور است که چرا حافظ نور خدا را
در خرابات می‌بیند

در خرابات مغان نور خدا می‌بینم
این عجب بین که چه نوری ز کجا می‌بینم

ولی پاسخ نیز در کلام حافظ است و به صراحت اظهار می‌کند
اگر در راه حضرت ذوالجلال بی‌سروپا شوی و از همه چیز
بگذری، از پای تا سر همه نور خدا می‌شوی و همیشه و در همه
جا جز نور خدا نمی‌بینی.

از پای تا سر همه نور خدا شود
در راه ذوالجلال چوبی پاوسر شوی

معشوق حافظ «حق» است.

کر نور عشق حق به دل و جانت او فتد
بانه کز آفتاب فلک خوب تر شوی

او معشوق ازلی و خداوند یگانه را نقاش جان

خیز تا بر کلک آن نقاش جان امثال کنیم
کاین همه نقش عجب در کردش پرگار داشت

سلطان و استاد ازل می نامد

سلطان ازل گنج عشم عشق به ما داد
تا روی در این منزل ویرانه نهادیم

در پس آینه طوطی صفتم داشته اند

آنچه استاد ازل گفت بگو می گویم

نقش مستوری و مستی نه به دست من و توست

آنچه سلطان ازل گفت بکن آن کردم

همان گلرخی که مراد دل از تماشای هر چیز در عالم فقط
دیدار اوست.

مراد دل ز تماشای باغ عالم چیست؟

به دست مردم چشم از رخ تو گل چیدن

اگرچه نامی از ندیم و مطرب و ساقی نیز بر زبان می آورد، ولی
در همه ی حالات مرادش همه اوست.

ندیم و مطرب و ساقی همه او

خیال آب و گل در ره بهانه

تعابیری که حافظ معشوق را با آن یاد می‌کند
حافظ، محبوب ازلی را گاه حبیب

در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست
هر جا که هست پرتو روی حبیب هست

گاه معشوق و معشوقه

سخن در احتیاج ما و استغنائی معشوق است
چه سود افونگری ای دل که در دلبهر نمی‌گیرد

سخن عنبر گلبا من معشوقه پرست
کز وی و جام می‌ام نیست بکس پروایی
و گاه محبوب و دوست می‌خواند.

بعد از اینم چه عشم از تیر کج انداز خود
چون به محبوب کمان ابروی خود پیوستم

گر خمر بهشت است بریزید که بی دوست
هر شربت عذیم که دهی عین عذاب است

صبا اگر گذری افتد به کشور دوست
یار نفعه ای از کیوی معنبر دوست

میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق
ترک کام خود گرفتیم تا برآید کام دوست
گاهی نیز با الفاضلی صمیمانه تر او را یار و دلبر خطاب می کند؛

ای نیم سحر آرا که یار کجاست
منزل آن مه عاشق کش عیار کجاست

تو و طوبی و ما و قاست یار
فکر هر کس به قدر همت اوست

دید ی ای دل که عنم عشق دگر بار چه کرد
چون بشد دلبر و بایار وفادار چه کرد

یاری نازنین.

هر آن کو خاطر مجسموع و یار نازنین دارد
سعادت هدم او گشت و دولت همنشین دارد
گاه نیز او را شه خوبان و نگاری زیبارو خطاب می کند

هر آبروی که اندو ختم زدانش و دین
نثار خاک ره آن نثار خواهم کرد

صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان
که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد
و گاه تعابیر عاشقانه‌ای همچون دلدار و دلستان را درباره‌ی او
به کار می‌برد

دعای صبح و آه شب کلید کنج مقصود است
بدین راه و روش می‌رو که با دلدار پیوندي

با هیچ کس نشانی زان داستان ندیم
یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد

او را آفتاب خوبان می‌خواند

ای آفتاب خوبان می‌جوشد اندرونم
یک ساعت بکنان در سایه عنایت
و در نهایت او را جان خویش خطاب می‌کند.

هوا خواه توام جانا و می‌دانم که می‌دانی
که هم نادیده می‌بینی و هم ننوشتی خوانی

صفات معشوق

معشوق حافظ، گوهر یکدانه‌ای است

تو خود ای کوهسریکدانه کجایی آخر
کز غمت دیده مردم همه دریا باشد

بی نیاز

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستی است
به آب و رنگ خال خط چه حاجت روی زیارا

سخن در احتیاج ما و استغنائی معشوق است
چه سود افونگی ای دل که در دلبر نمی گیرد

بلند آشیان

برو این دام بر مرغی دیگر نه
که عفا را بلند است آشیان

و صاحب ناز.

ای سرو ناز حسن که خوش می روی به ناز
عشاق را به ناز تو هر لحظه صد نیاز

میان عاشق و معشوق فرق بسیار است

چو یار ناز نساید ثما نیاز کنسد

عنقابی که شکار هیچ کس نمی شود

عنقا شکار کس نشود دام باز چمسن

کاجا همیشه باد به دست است دام را

و فقط با همراهی مرغ سلیمان که مرشدی راهبر است
می توان به سرمنزل او راه یافت.

من به سرمنزل عنقا نه به خود بردم راه

قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم

راه رسیدن به او بی پایان

روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم

که پریشانی این سلسله را آخر نیست

و حیرت آفرین است.

عشق تو نخال حیرت آمد

وصل تو کمال حیرت آمد

دروازه‌ی آرزوی او بر مشتاقان بسته است.

تا عاشقان به بوی نیش دهند جا

بکشود نافه‌ای و در آرزو ببت

او آفتابی است که کائنات به بوی او زنده‌اند

چون کائنات جمله به بوی تو زنده‌اند

ای آفتاب سایه ز ما بردار هم

آفتاب خوبان

ای آفتاب خوبان می جوشد اندرونم

یک ساعت بکجان در سایه عنایت

خورشیدی که خفاش شب‌کور، هرگز به وصال او دست

نمی‌یابد

وصل خورشید به شب پره اعمی نرسد

که در آن آینه صاحب نظران حیرانند

برای رسیدن به خلوت‌گه او، باید همچون ذرات عالم چرخ‌زنان

بالا رفت

کمتر از ذره نه ای هست مضمهر بور

تا به خلوت‌گه خورشید رسی پسرخ زنان

و در چشمه‌اش نور گرفت.

ذره را تا نبود همت عالی حافظ

طالب چشمه خورشید درخشان نشود

معشوق حافظ، نور مطلق است که هر دو عالم و همه‌ی

نقش‌ونگارهای متنوع، جز فروغ رخ او نیست.

هر دو عالم یک فروغ روی اوست

گفتمت پیدا و پنهان نیز هم

این همه عکس می و نقش نگارین که نمود

یک فروغ رخ ساقی است که در جام افتاد

او آشنای عاشق، رازدار او

کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز

باشد که باز ببینیم دیدار آشنارا

حدیث دوست نگویم مگر به حضرت دوست

که آشنا سخن آشنا نمک دارد

و در همه احوال همراه با اوست، گرچه گاه عاشق، خود از این
امر بی خبر است و او را از دور صدا می زنند.

بی دلی در همه احوال خدا با او بود

او نمی دیدش و از دور خدایا می کرد

او در برابر چشمان عاشق است؛ ولی در عین حال غایب از
نظر و دیدگان سر او را نمی بینند.

معشوق کیست؟ ۱۱۹

تو خود چه لبعقی ای شھوار شیرین کار

کہ در برابر چمنی و غایب از نظرے

او بی نقاب و بی پرده از میان مردم می گذرد، اما برای دیدن او
باید غبارها را زدود

جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی

غبار ره نشان تا نظر توانی کرد

چراکه اگر بیگانه ای در میان ببیند نقاب می بندد و خود را
پنهان می کند.

معشوق عیان می گذرد بر تو و لیکن

اغیار همی بیند از آن بته نقاب است

محبوب حافظ، مونس جان اوست

دل من در هوس روی تو ای مونس جان

خاک را می است که در دست نیم افتاد دست

کار ساز و بنده نواز

منم کہ دیدہ بہ دیدار دوست کردم باز

چہ شکر گویت ای کار ساز بنده نواز

دوست پرور و دشمن گداز

حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا
با شاه دوست پرور دشمن کد از من

یاری دلنوازی

و کر طلب کند انعامی از شما حافظ
حوالتش به لب یار دلنواز کنید

که چونان طیبی به عاشقان صاحب درد، مهربانانه نظر می افکند

عاشق که شد که یار به حالش نظر نکرد

ای خواجه در نیست و گرنه طیب هست

و غلامان مطیع را بی بهره نخواهد گذاشت.

به عاشقان نظری کن به نگر این نعمت

که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع

کشتی توفیقی است که با لنگرگاهی از حلم و بردباری، در دریایی از کرم خویش، بندگان غرقه در گناه را نجات می بخشد.

لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست

که در این بحر کرم غرق گناه آمده ایم

معشوق حافظ زیباست و صاحب جمال، بی نیاز از عشق من و تو

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستفی است

به آب و رنگ خال خط چه حاجت روی زیبا را

جمالی همراه با جلال و عزّ و وقار

خوش می دهد نشان جلال و جمال یار

خوش می کند حکایت عزّ و وقار دوست

جمالی که دلیل موجّه عشقبازی عاشقان است

بر غم مدعیانی که مسنّع عشق کنند

جمال چهره تو حجت موجه مات

جمالی که آفتاب، چونان ندیمان و خدمتکاران در برابر زیبایی
او، باید آینه به دست گیرد

ای آفتاب آینه دار جمال تو

مشک سیاه مجمره گردان خال تو

جمالی که با یک جلوه؛ هزاران نقش و نگار آشکار کرده است.

حسن روی تو بیک جلوه که در آینه کرد

این همه نقش در آینه او هم افتاد

روی او سرزمین زیبایی

ای صورت تو ملک جمال و جمال ملک

وی طلعت تو جان جهان و جهان جان

همچون ماه تمام

حافظ سر ز کله گوشه خورشید بر آر
 بخت از قمره بدان ماه تمام اندازد
 دارای شکل و شمایل مطبوع و دلپسند است.
 حافظا کرد از بخت بلندت باشد
 صید آن شاعر مطبوع ثمایل باشی

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش
 دلم از عثوه شیرین نگر خای تو خوش
 لعبت و پری چهره‌ای خوبروست؛

تو خود چه لعبتی ای شصوار شیرین کار
 که در برابر چشمی و غایب از نظری

جالت آفتاب هر نظرباد
 ز خوبی روی خوبت خوب تر باد

عتاب یار پری چهره عاشقانه بکش
 که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند

معشوق کیست؟ ۱۲۳

که روی خویش نشانه‌ای از لطف بر ما گشوده است و پس از دیدار رویش، عاشق چیزی جز لطف و خوبی نمی‌یابد و نمی‌گوید.

روی خوبت آتشی از لطف بر ما کشف کرد

زان سبب جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما

حافظ، جلوه‌های بی‌نیازی محبوب ازلی را با تعابیری همچون ناز و کرشمه و عشوه توصیف می‌کند.

حالا عثوه ناز تو ز بنیادم برد

تا دگر باره حکیمان چه بنیاد کند

او را عاشق کشی، پرتاب می‌خواند

ای نسیم سحر آرا که یار کجاست

مسئول آن مه عاشق کش عیار کجاست

که با مژگان سیاه خویش و جمال و جلال بی‌حد و حصر خود، هر لحظه بر رگ جان عاشق نیش می‌زند.

شعر خونبار من ای باد بدان یار رسان

که ز مژگان سیه بر رگ جان زدیشم

و گرچه خود، طبیب و درمانگر عاشق است اما چه بسیار راه بی‌اعتنایی و بی‌وفایی در پیش می‌گیرد.

خواهم که پیش میرست ای بی وفا طیب

بیمار باز پرس که در انتظار مست

و جور و جفا نثار عاشق می کند.

هاتف آن روز بمن مژده این دولت داد

که بر آن جور و جفا صبر و ثباتم دادند

فصل ۴

اهمیت و فضیلت عشق

عشق، هدف خلقت است و کدام تعبیر و کدامین دلیل برای بیان اهمیت یک روش و یک راه، بهتر از آن است که در راستای هدف خلقت باشد؟ آن هم تنها و یگانه راه.

عشق، ودیعه و هدیه‌ی خداوند به آدمی است، گنج است و گوهر، فضیلت است و هنر و کاری بنیادین.

از منظر مدرّس عشق ما، عشق خیر است و صواب و مصلحت؛ سعادت است و توفیق.

حافظ، عشق را اکسیر می‌نامد و کیمیا، اسم اعظم و دم مسیحایی، امری حیرت‌انگیز و اعجاب‌آور.

عشق، رفیع است و وسیع، کمیاب و دیرباب. عشق را با هرچه مقایسه کنی، حکم به برتری عشق خواهی داد. حافظ، به برتری عشق بر همه چیز و همه کس باور دارد؛ من و تو را به عشق می‌خواند و از دورماندن از عشق بر حذرمان می‌دارد.

اگر حافظ را به عنوان یک عارفِ خداجو پذیرفته‌ایم، بدانیم که انتخاب حافظ از میان راه‌های گوناگون، فقط راه عشق است و بس.

بخش اول: هدف خلقت

حافظ، عشق را نقش مقصود می‌داند و پیوستن به دلدار را گنج مقصود برمی‌شمرد و به سالک توصیه می‌کند تا قبل از آنکه کار جهان خاتمه پذیرد، عاشق شود، چراکه اگر چنین نکند از مقصود حقیقی عالم باز خواهد ماند.

عاشق شواره روزی کار جهان سرآید
ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصود است
بدین راه و روش می‌رو که با دلدار پیوندی
او آدمی و پری و سلطنت عالم را طفیل عشق برمی‌شمرد.
طفیل هستی غمت آدمی و پری
ارادتی بنماتا سعادتی ببری

جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی
که سلطانی عالم را طفیل عشق منی‌سنم

او عشق را کیمیا

نیازمند بلاک و رخ از غبار مثنوی
که کیمیای مراد است خاک کوی نیاز

و خاک درگاه دوست را اکسیر مراد

قلب بی حاصل ما را بزین اکسیر مراد

یعنی از خاک در دوست نشانی به من آر

و بلکه آن را تمام مراد و آرزوی عاشق می داند.

به وصل دوست گرت دست می دهد یک دم

برو که هر چه مراد است در جهان داری

بنابراین، تنها به یاد و توجه محبوب خشنود است

نام حافظ که برآید بر زبان کلک دوست

از جناب حضرت شاعرم بس است این ملتمس

و جز همراهی با یار، حاجت دیگری ندارد و مصاحبت او را

غنیمت می شمرد.

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم

دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

حتی درخواست می کند از سر کوی دوست به بهشت فرستاده

نشود

از در خویش خدا را به بهشتم مفرست

که سر کوی تواز کون و مکان ما را بس

و این سیر معنوی را برای سالکان کافی می داند.

دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش
که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس

در اهمیت عشق، همین بس که حافظ جز عشق همه چیز را
فانی می‌داند

عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده
بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

مصلحت چنان می‌بیند که همه‌ی کارها را به کناری نهند و
تنها به عشق بپردازند

مصلحت دیدن آن است که یاران همه کار

بگذارند و خشم طره یاری گیرند

اوقاتی را که بدون عشق می‌گذرد بی‌حاصل و گذراندن عمر
در غفلت و بی‌خبری می‌نامد.

اوقات خوش آن بود که با دوست به سر رفت

باقی همه بی‌حاصلی و بی‌خبری بود

چرا که عهد الست او با خداوند چنین بوده است

عهد الست من هم به با عشق شاه بود

وز شاهراه عمر بدین عهد بگذرم

که در شاهراه عمر، جز ره عشق شیوه‌ی دیگری انتخاب نکند
و راه دیگری نیپیماید.

روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق
شرط آن بود که جز ره آن شیوه نپریم

بخش دوم: ودیعه و هدیه‌ی خداوند به انسان
عشق، با گِل وجود انسان سرشته شده و بار امانتی است که
خداوند بر دشمنان نهاده، باری که حتی آسمان هم قادر به حمل
آن نیست

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند
گل آدم برشتند و به پیانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعه کار به نام من دیوانه زدند
در روز الست، جز عشق تحفه‌ای به ما نداده‌اند.
بروای زاهد و بردگشان خرده مگیر
که ندادند جز این تحفه به ما روز الست

اصل عشق نزد خداوند است و اولین عاشق، خود اوست که
جاودانه - از ازل تا ابد - با خود عشق می‌بازد.

که بند طرف وصل از حسن شاه
که با خود عشق باز دجاودانه

۱۳۰ حافظ عاشق

آری؛ عشق و عاشقی نشان اهل خداست

نشان اهل خدا عاشقی است با خود دار
که در مشایخ شمس این نشان نمی بینم

فرموده‌ی خداوندگار

جهانیان همه‌گر منیع من کنند از عشق

من آن کنم که خداوندگار فرماید

و گفته‌ی سلطان ازل

نقش مستوری و متی نه به دست من و توت

آنچه سلطان ازل گفت بکن آن کردم

عهدی که او با ما بسته است

عهد ما باب شیرین و همان بست خدا

ما همه بنده و این قوم خداوند اند

لطیفه‌ای نهانی

لطیفه‌ای است نهانی که عشق ازو خیزد

که نام آن نه لب لعل و خط زنجاری است

گنجی داده‌ی سلطان ازل

سلطان ازل گنج غم عشق به ما داد

تا روی در این منزل ویرانه نهادیم

از یمن همت و خواست او

ملکت عاشقی و کنج طرب
هر چه دارم ز یمن همت است

که از جای بالاتری، نصیب عشاق شده است

خنده و کریمه عشاق ز جایی دگر است
می سزایم به شب و وقت حسری موم

و این خداست که گنج عشق را در دل ویران ما نهاده و دل ما
را دولتمند ساخته است.

کنج عشق خود نخادی در دل ویران ما
سایه دولت برین کنج خراب انداختی

گرچه به ظاهر این عشق از جان عاشق ظهور و بروز می کند؛
اما در اصل این خداست که عاشقان را به این راه واداشته

گرچه رندی و خرابی گنه ماست ولی

عاشقی گفت که تو بنده بر آن می داری

و سروش را به رساندن پیام آن مأمور کرده است.

در راه عشق و سوسه آهن من بی است

پیش آیی و کوش دل به پیام سروش کن

در واقع این ما نیستیم که با اتکا به خود این راه را می پیماییم

بارها گفت ام و بار دیگر می گویم
که من دلشده این ره نه به خود می پویم

من به سر منزل عتقانه به خود بردم راه
قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم
با این اوصاف شرط عشق ورزی آن است که جز این راه نیوییم
و جز این شیوه نیماییم

روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق
شرط آن بود که بز ره آن شیوه نپریم
که اگر جز این کنیم سزاوار است که نام ما را از کارخانه ی
عشاق محو کنند.

نامم ز کارخانه عشاق محو باد
گر جز محبت تو بود غسل دیگرم

بخش سوّم: فطری و ازلی بودن عشق
پرتو حسن خداوند در ازل جلوه گر شده است.
در ازل پرتو حنّت ز تجبلی دم زد
عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد

اهمیت و فضیلت عشق ۱۳۳

و از همان دیر هنگام است که ندای عشق در گوش عاشق
طنین افکنده است

حلقهٔ پیر مغان از ازل در گوش است
برهانیم که بودیم و همان خواهد بود

عشق، هدیه‌ی ازلی است و نمی‌توان آن را از خود دور کرد.

کنون به آبِ می‌لعل خرقه می‌شویم
نصیهٔ ازل از خود نمی‌توان انداخت

و هوشیاری و مستی عشق نیز اختیاری نیست و در ازل مقدر
شده است.

نقش متوری و متی نه به دست من و توست
آنچه سلطان ازل گفت بکن آن کردم

من ز مسجد به خرابات نه خود افتادم
اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد

آری، در آن هنگامه‌ی بی‌آغاز، تقدیر حافظ عاشق را بر عشق
رقم زده‌اند

در خرابات طریقت ما به هم منزل شویم
کاین چنین رفته است در عهد ازل تقدیر ما

و ساقی جامی به او داده است که هنوز مدهوش باده‌ی آن
است

در ازل داده است ما را ساقی لعل لب
جرعه جامی که من مدهوش آن جامم هنوز

و چون غرقه شدن در می مغانه‌ی عشق، بخشش ازلی است

مگر کتایش حافظ در این خرابی بود
که بخشش از لعل در می مغان انداخت

عاشق تا روز حشر سر از این مستی بر نخواهد گرفت

سر ز مستی بر نگیرد تا به صبح روز حشر
هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دو

چرا که طینت و فطرت او را بر عشق سرشته‌اند و سرشت او را
در میخانه‌ی عشق مخمر کرده‌اند

بر در میخانه عشق ای ملک تسبیح کوی
کاندر آنجا طینت آدم مخمر می‌کنند

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند
گل آدم بسرشتند و به پیسان زدند

می‌خور که عاشقی نه به کس است اختیار
این موهبت رسید ز میراث فطرت

از این رو نباید به در خانه‌ی ارباب بی‌مروت دهر رفت، چرا که
گنج عشق در درون عاشق است

مرو به حناء ارباب بی‌مروت دهر

که گنج عافیت در سرای خویشتن است

و دل عاشق از عهد الست با زلف یار پیوند خورده است.

بروای زاهد و بردو کشان خرده بگیر
که ندادند جز این تحفه به ما روز الست

خرم دل آن که هیچ حافظ

جامی زمی الست گیرد

در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند

تا ابد سر نکشد وز سر پیمان نرود

و او نه امروز، بلکه هزار سال است که عشق می‌ورزد

من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال

کی ترک آبخورد کند طبع خوگرم

۱۳۶ حافظ عاشق

و به پیمانه کشتی شهره است.

مطلب طاعت و پیمان صلاح از من مست
که به پیمانه کشتی شهره شدم روز الست

ما باده زیر حنجره نه امروز می کشیم
صد بار پیر میسکده این ما اجرا شنید

بخش چهارم: بزرگ ترین امر الهی

ما امر شده ایم که در این جهان مجازی و سرای بازیچه، جز
پیاله ی عشق نگیریم

درین مقام محبازی بجز پیاله مکیر
درین سراچه باز پچه غیر عشق مبارز

عهد بسته ایم جز از پیمانه ی عشق سخن دیگری نگوییم

مرا به دور لب دوست هست پیمانی
که بر زبان نبهرم جز حدیث پیمانه

و غم زمانه را جز با می عشق دوا نکنیم.

غنم زمانه که همیش کران نمی یسنم
دواش جز می چون ارغوان نمی یسنم

جز لب معشوق و جام می نبوسیم

مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ
که دست زاهد فروشان خطاست بوسیدن

و جز در گوشه‌ی ابروی یار دعا نکنیم.

در صومعه زاهد و در خلوت صوفی
جز گوشه ابروی تو محراب دعا نیست

ما فرمان گرفته‌ایم خانه‌ی دل را از غیر پاک کنیم

حافظ ارجان طلبد غمزه مستانه یار

خانه از عنبر پرداز و بخل تا ببرد

و چونان پروانه به سوی شمع روی یار پرواز کنیم.

ور چو پروانه دهد دست فراغ بالی

جز بدان عارض شمع نبود پروازم

و جز می و معشوق، درخواست و تمنّایی نداشته باشیم

بر تو کر جلوه کند شاهد ما ای زاهد

از خدا جز می و معشوق تمنّا کنی

چراکه عشق، فرموده‌ی خداوندگار است؛ لذا اگر تمام جهانیان

نیز ما را از آن منع کنند، ما ترک فرمان نمی‌کنیم.

جهانیان همه کر مسخ من کنند از عشق

من آن کنم که خداوند کار فرماید

بخش پنجم: تنها و یگانه راه

عشق یگانه راه وصل است

حافظ هر آن که عشق نورزید و وصل خواست
احرام طوف کعبه دل بی وضو بست

و هر که عشق ندارد از حلقه‌ی وصل بیرون

هر دل که ز عشق توست خالی
از حلقه وصل تو بیرون باد

و از دایره‌ی الهی خارج خواهد بود.

نقطه عشق نمودم به تو همان سحرملک
ورنه چون بگری از دایره بیرون باشی

درستی نماز

طهارت ارز به خون جگر کند عاشق
به قول مفتی عشقش دست نیست نماز

و قبول حج و روزه، در گرو عشق است

ثواب روزه و حج قبول آن کس برد
که خاک میکده عشق را زیارت کرد

چاره‌ی خلاص

اسیر عشق شدن چاره خلاص من است
ضمیر عاقبت اندیش پیش بنیان بین

از دریای ما و منی

در بحر مایی و منی افتاده ام بیار

می تا خلاص بخشم از مایی و منی

فقط در گرو گذر بر شاهراه حقیقتِ عشق است.

کر این نصیحت شاهانه بشوی حافظ

به شاهراه حقیقت گذر توانی کرد

هر که عاشق نشود در نفاق می افتد

ساقیا جام دادم ده که در سیر طریق

هر که عاشق و ش نیامد در نفاق افتاده بود

و جز عشق و عاشق هیچ چیز و هیچ کس جاودان نخواهد ماند.

جز دل من کز ازل تا به ابد عاشق رفت

جاودان کس نشنیدیم که در کار بماند

بخش ششم: فضیلت و هنر، کاری بنیادی و مهم

عشق فضیلتی است که جانها در کسب آن سوخته‌اند

تخصیص عشق و زندگی آسان نمود اول

آخر بوخت جانم در کسب این فضائل

فنی شریف

عشق می ورزم و امید که این فن شریف
چون هنرهای دیگر موجب حرمان نشود
و هنری که بهتر از آن یافت نمی شود و باید به افتخار از آن
یاد کرد.

عاشق و رند و نطنز بازم و می گویم فاش
تا بدانی که به چندین هنر آراسته ام

ناصحتم گفت که جز عشم چه هنر دارد عشق
برو ای خواجه عاقل هنری بهتر از این

کاری بنیادین

باده صافی شد و مرغان چمن مت شدند
موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد

مهم

در بیابان فنا کشدن آخر تا چند
ره پیرسیم مکرپی به محلات بریم

و کارستان.

خون پیاله خور که حلال است خون او
در کار یار باش که کاری است کردنی

عشق بازی کار بازی نیست

عشقتازی کار بازی نیست ای دل سرباز

زان که گوی عشق نتوان زد به چوکان هوس

شرح دهنده‌ی مشکلات معانی

دل چو از پیر خرد نقل معانی می کرد

عشق می گفت به شرح آنچه برا او مشکل بود

و توصیه‌ی مرشد و راهنما و مشاور در مسیر رسیدن به محبوب است.

به می حباد ره گمین کن گرت پیر معان گوید
که سالک بی خبر نبود ز راه و رسم منزل ها

مشورت با عقل کردم گفت حافظ می بنوش

ساقی می ده به قول مستشار مؤتمن

بخش هفتم: گنج و گوهر

عشق گنجی است که محبوب ازلی، در دل ویران عاشقان به ودیعت نهاده است.

گنج عشق خود نهادی در دل ویران ما

سایه دولت برین گنج خراب انداختی

۱۴۲ حافظ عاشق

غم عشق نیز گنج است

سلطان ازل گنج عشم عشق به ما داد
تا روی درین منزل میرانه نهادیم

و منشأ آن حسن بی پایان دوست.

من که ره بردم به گنج حسن بی پایان دوست
صد که اهی سچو خود را بعد از این قارون کنم

گنج همّت

شرابم ده و روی دولت بسین
حسرا بم کن و گنج حکمت بسین

گنج سعادت

کلید گنج سعادت قبول اصل دل است
مباد کس درین نکته شک و ریب کند

گنجی سلطانی

من که دارم در کدایی گنج سلطانی به دست
کی طمع در گردش کرد و دون دون پرور کنم

اشک عاشق نیز همچون لعل و یاقوت ارزشمند است و عاشق
را از فیض خورشید بی نیاز می کند

من که از یاقوت و لعل اشک دارم گنج ها
کی نظر در فیض خورشید بلند اختر کنم
و البته کلید چنین گنجی، دعای صبح و آه شب و همشینی با
رندان بی سروسامان است.

دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصود است
بدین راه و روش میرو که با دلدار پیوندی

به هم نشینی رندان سری ضرر و آور
که گنج حاست درین بی سری و سامانی
عشق گوهر است، گوهر اسرار
دلم که گوهر اسرار حسن و عشق در اوست
توان به دست تو دادن کرش نکو داری
گوهری از کان جهانی دیگر
گوهر جام جم از کان جهان دگر است
تو تمنّا ز گل کوزه کران می دار

گوهری که صدف کون مکان بیرون است
طلب از کشندگان لب دریا می کرد

گوهری که در کنج صومعه‌ی بی‌خبران از عشق یافت
نمی‌شود

ز کنج صومعه حافظ مجوی گوهر عشق
قدم برون نه اگر میل جستجو دار
و تنها صاحب نظران آن را می‌شناسند.
دوستان عیب من بی‌دل حیران مکنید
گوهری دارم و صاحب نظری می‌جویم

بخش هشتم: خیر و صواب و مصلحت
راه عشق، راه خیر است، صراطی مستقیم و بدون گمراهی
در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر است
در صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست
خیر مطلق، بی‌نیاز از استخاره، راهی که در هر لحظه می‌توان
دل بدان سپرد

هر که که دل به عشق دخی خوش دمی بود
در کار خیر حاجت هیچ اتخاره نیست
راهی که دعای خیر حافظ را بدرقه‌ی راه خود دارد

مقام اصلی ما گوشه خرابات است
خداش خیر دها دآن که این عمارت کرد

راه صوابی که هر راهی جز آن خطاست.

زکوی میکده برگشته ام ز راه خطا

مرا دگر ز کرم باره صواب انداز

کار صواب باده پرستی است حافظا

بر خیز و عزم جزم به کار صواب کن

بنابراین، مصلحت آن است که همه‌ی کارهای دیگر را کنار
بگذاریم و تنها به عشق بپردازیم و بس.

مصلحت دیدن آن است که یاران همه‌ک

بگذارند و حشم طره‌یاری گیرند

بخش نهم: سعادت و دولت و توفیق

حافظ، عشق را باعث سعادت

هر آن کو خاطر مجموع و یار نازنین دارد

سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد

و نهایت توفیق می‌داند.

مقام امن و می‌بی‌غش و رفیق شفیق

کرت مدام میسر شود زهی تو شفیق

۱۴۶ حافظ عاشق

سرخوشی از دیدار یار، او را بر آن می‌دارد که بر بام نیکبختی
فریاد خوشبختی سر دهد

کوس نودولتی از بام سعادت بزنم
کز ببینم که مه نو منم باز آید
عشق را اسباب جمعیت خاطر

ای دل به کوی عشق گذاری نمی‌کنی
اسباب جمع داری و کاری نمی‌کنی
و دیدار روی یار و گدایی درگاه او را نشانه‌ی اقبال نیکو
می‌داند.

دانی که چیت دولت، دیدار یار دیدن
در کوی او گدایی بر خسرو کزیدن
و خود را از هر لطف و نعمت دیگر بی‌نیاز می‌بیند و سعادت
مصاحبت یار را برای خود کافی می‌داند.

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم
دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

بخش دهم: اعجاب آور است و حیرت‌انگیز

حافظ، علم عشق را بلندایی شگفت می‌داند که آسمان هشتم
به پای کمترین درجه از زمین آن می‌رسد.

اهمیت و فضیلت عشق ۱۴۷

عجب علمی است علم هیئت عشق
که چرخ هشتش هفتم زمین است

ساز و نوای مطرب عشق را نغمه‌ای خوش برمی‌شمرد که به
هر جایی راه می‌برد.

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد
نقش هر نغمه که زد راه به جایی دارد

عشق را نهال حیرتی می‌داند که با وصال به نهایت کمال
خواهد رسید

عشق تو نخال حیرت آمد

وصل تو کمال حیرت آمد

بس غرقه حال وصل کآخر

هم بر سر حال حیرت آمد

حیرتی که سر تا قدم وجود عاشق را در برمی‌گیرد

سر تا قدم وجود حافظ

در عشق نخال حیرت آمد

همه‌ی خلق را حیران می‌کند

بنمای رخ که خلقی واله شوند و حیران

بکشای لب که فزاید از مرد و زن بر آید

۱۴۸ حافظ عاشق

و حتی صاحب نظران نیز در وصال آن خورشید جز حیرت
نصیبی نمی برند.

وصل خورشید به شب پره ی اعمی نرسد
که در آن آینه صاحب نظران حیرانند

بخش یازدهم: اکسیر است و کیمیا، اسم اعظم و دم
مسیحایی

حافظ، عشق را طرفه اکسیری می داند که خاک وجود عاشق
را چونان طلا ارزشمند می سازد

گدایی در میخانه طرفه اکسیری است
گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد

اکسیر مراد

قلب بی حاصل ما را بزین اکسیر مراد
یعنی از خاک در دوست نشانی به من آر

اکسیر حیات

ساقیاباده که اکسیر حیات است بیا
تا تن خالی من عین بقا گردانی

کیمیایی هستی بخش و فتوحی ارزشمند که عاشق را به ثروت
قارون می رساند و به او عمر نوح همراه با بهروزی می بخشد.

هنگام تنگدستی در عیش کوش ومتی
کاین کیمیای هستی قارون کند کد را

بیار ساقی آن کیمیای فوق
که با کنج فتراون دهد عمر فوج

غبار راه طلب کیمیای بهروزی است
غلام دولت آن خاک عنبرین بویم

حافظ، عاشقی و رندی را کیمیاگری می داند

غلام همت آن رند عافیت سوزم
که در کد اصمستی کیمیا کرے داند

تبدیل کردن خاک به زر

از کیمیای مهر تو زر گشت روی من
آرمی بر یمن لطف ثما خاک زر شود

و مس به طلا.

دست از مس وجود چو مردان ره بشوی

تا کیمیای عشق بیانی وزر شوے

عشق، اسم اعظم است که با داشتن آن می‌توان لاف سلیمانی زد.

سرزکز خاتم لعش زخم لاف سلیمانی
چو اسم اعظم باشد چه باک از اهرمن دارم
لب دوست، آب حیات است و عشق، حیات جاودان
آب حیوان اگر این است که دارد لب دوست
روشن است این که خضر بھرہ سربابی دارد

آری؛ عشق، طیبی دلسوز است که همچون دم مسیحا، مرده را زندگی می‌بخشد

طیب عشق می‌آید است و منفق لیک
چو درد در تو نبیند که را دوا بکند
بلکه مهر لب معشوق بسی فراتر از روح بخشی عیسی است
از روان بخشی عیسی زخم دم هرگز
زانکه در روح فزایی چوبت ماهر نیست

و هنرهای دیگران در برابر چنین طیبی همچون شعبده‌های سامری در مقابل عصا و ید بیضای موسی، بی‌ارزش است

این همه شعبده خویش که می‌کرد اینجا
سامری پیش عصا و ید بیض می‌کرد

عشق، جام جهان بین است

پیر میخانه سحر جام جهان بنیم داد

واندر آن آینه از حسن تو کرد آگاهم

دردانه‌ی بی نظیری که فقط صید عاشق می‌شود.

عشق در دانه است من غواص دریا می‌کده

سرفرو بردم در آنجا تا کجا سر برکنم

عاشق، پادشاه زمان خود است

ای که در کوی خرابات مقامی داری

جم وقت خودی ار دست به جامی داری

و جام جم در مقابل جام می عشق، جز لاف نمی‌بافد و ادّعی

بینایی می‌کند در حالی که هیچ نمی‌بیند

بده ساقی آن می‌گزو جام جسم

زند لاف بینایی اندر عدم

جامی که خداوند حکیم در روز برپا کردن این گنبد مینا به

عاشق داده است

گفتم این جام جهان بین به تو کی داد حکیم

گفت آن روز که این گنبد می‌ساز می‌کرد

جام جهان‌نمایی که خدمت به آن حجاب‌های ملک تا ملکوت

را از سر راه سالک برمی‌دارد.

ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند
هر آن که خدمت جام جهان ناکند

بخش دوازدهم: رفیع، وسیع، کمیاب و دیرباب
راه عشق راهی بی نهایت

از هر طرف که رفتم جز و حتم نیمزود
ز نهار از این بیابان وین راه بی نخت

بی پایان

تو خفته ای و نشد عشق را کرانه پدید
تبارک الله از این ره که نیست پائیش

و ناپیدا کرانه

بده کشتی می تا خوش بر ایم
ازین دریای ناپیدا کرانه

و بی هیچ کناره است.

راهی است راه عشق که هیچش کناره نیست
آنجا جز آنکه جان بپارند چاره نیست

دریای عشق، دریایی عمیق

آشنایان ره عشق در این بحر عمیق
غرقه گشتند و نگشتند به آب آلوده

و همچون صد بحر آتشین است

هر بنی درین ره صد بحر آتشین است

دردا که این معما شرح و بیان ندارد

که عاشق با سر فرو بردن در آن، نمی داند از کجا سر بیرون خواهد آورد.

عشق در دانه است و من غواص و دریا می‌کده

سرفرو بروم در آنجا تا کجا سر برکنم

آشیان عشق، رفیع

برو این دام بر مرغی دگر نه

که عتقا را بلند است آشیان

و درگاه عشق آنچنان بلند و رفیع است که بی‌همتایان را بدان راهی نیست

جناب عشق بلند است هم‌ستی حافظ

که عاشقان ره بی‌همتان به خود ندهند

هرچند سرو عشق بلند و افراشته است اما آنان که در طلب یار کوتاهی نکنند، عاقبت بدان دست خواهند یافت.

عاقبت دست بدان سرو بلندش برسد

هر که را در طلبت همت او قاصد نیست

نافه‌گشایی کردن از زلف یار، فکری دور

خواهم از زلف بتان نافه‌کشی کردن
فکر دور است همانا که خط می‌بینم

و دست‌بردن در چنبر زلف یار، ناممکن

خیال چنبر زلفش فریت می‌دهد حافظ

نگر تا حلقه اقبال نامکن نجس‌بانی

و خیالی محال است

خیال حوصله بحر می‌پزد هیماست

چه حاست در سر این قطره محال اندیش

بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ

که کس مباد چون در پی خیال محال

عشق، گرچه در اول امر آسان به نظر می‌آید ولی سختی آن
جان عاشق را می‌سوزاند

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول

آخر بوخت جانم در کسب این فضائل

و مشکل‌ها بر سر راه عاشق می‌آفریند.

الایا ایها الساقی ادر کأسا و ناولها

که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل‌ها

حافظ، کامیابی را در گرو صبر بر سختی‌های عشق

صبر کن حافظ به نختی روز و شب

عاقبت روزی بیایی کام را

و تحمل دشواری‌های راه می‌داند

ملول از همراهان بودن طریق کار دانی نیست

بکش دشواری منزل به یاد عهد آسانی

و رسیدن به آستان یار را مشکل می‌بیند.

بر آستان تو مشکل توان رسید آری

عروج بر فلک سروری به دشواری است

حافظ، در لحظاتی، حتی سر مویی از زلف یار را در دست نمی‌بیند

زلف تو مرا عمر دراز است ولی نیست

در دست سرمویی از آن عمر درازم

فریاد هیبهات سر می‌دهد که: مگر به خواب منظر یار را ببینم.

من کدا و تمنای وصل او هیبت

مگر به خواب بنیم خیال منظر دست

راه عشق را چون راه گنج، ناآشکار بر همگان

فرصت ثمر طریقه رندی که این نشان

چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

معمایی بی شرح و بیان

هر شبی در این ره صد بحر آتین است

دردا که این معما شرح و بیان ندارد

و رخساره‌ی معشوق را نادیدنی می‌یابد.

یا رب به که شاید گفت این نکته که در عالم

رخساره به کس ننمود آن شاهد هر جایی

شهر را خالی از عشاق

شهر خالی است ز عشاق بود کز طرفی

مردی از خویش برون آید و کاری بکند

و راه عشق را بدون محرم راز می‌بیند.

در ره عشق نشد کس به یقین محرم راز

هر کسی بر حسب فکر گمانی دارد

بخش سیزدهم: فراتر از حدّ

عشق، آن است که خداوند جاودانه باخود می‌بازد

که بند و طرف وصل از حسن شاهی

که با خود عشق باز و جاودانه

بنابر این چنان عشقی نه حدّ ماست

طمع به قد وصال تو حدّ ما نبود

حوالتم به لب لعل همچو مکر کن

و لاف زدن از آن، پا از گلیم خود دراز کردن است.

حافظ نه حدّ ماست چنین لاف‌ها زدن

پای از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

گریه‌ی عاشق، نزد بی‌نیاز عشق، شب‌نمی در مقابل هفت دریاست.

گریه حافظ چه بجز پیش استغنائی عشق

کاندرین طوفان نماید هفت دریائش

البته از سوز عشق، حتی در همین حدّ و اندازه هم کارهایی آن چنانی سرمی‌زند.

دلا بوز که سوز تو کارها بکند

نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند

خون پیاله خور که حلال است خون او

در کار یار باش که کاری ست کردنی

بخش چهاردهم: مقایسه و اثبات برتری عشق بر

همه چیز و همه کس

الف: مقایسه با سلطنت و قدرت

در بازار عشق و کوی می‌فروشان، دوهزار پادشاهی را با جامی از شراب عشق معاوضه نمی‌کنند

که برو به نزد شاهان زن کدا پسامی
که بکوی می فروشان دو هزار جسم به جامی

تاج و افسر شاهنشاهی حقیقی، در میکده دست به دست می شود

بر در میکده زندان قفس در باشد
که ستاند و دهند افسر شاهنشاهی

دولت و اقبال راستین، برگزیدن گدایی بر پادشاهی است

دانی که چیت دولت دیدار یار دیدن
در کوی او کدایی بر خسرو کزیدن

گوشه ی ابروی یار چنان منزلگاهی است که شاهان از آن محرومند

کوشه ابروی توست منزل جانم
خوش تر از این کوشه پادشاه ندارد

و عرصه ی شطرنج عشقبازی رندان عاشق، مجالی برای شاه
باقی نمی گذارد

تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهم راند
عرصه شطرنج رندان را مجال شاه نیست

چراکه گدایان خاک درگاه دوست، پادشاهان حقیقی اند

ز پادشاه و کدا فارغم بجهانم
کدای خاک در دوست پادشاه من است

و البتّه دستیابی به چنین عشقی است که صدها برابر حشمت
و ثروت قارون می‌ارزد.

ای دل آن دم که خراب از می‌گلگون باشی
بی‌زروکنج به صد شمت قارون باشی

ب: مقایسه با طوفان نوح، دم مسیحا و آب خضر

خاک راه عشق، طوفان را به آبی نمی‌خرد
یار مردان خدا باش که در کشتی نوح
هست خالی که به آبی نخورد طوفان را

عاشق غم طوفان به خود راه نمی‌دهد

ای دل ارسیل فنا بنیاد هستی بر کند
چون تو را نوح است کشتیان ز طوفان غم مخور
لب معشوق را در حیات بخشی از عیسی ماهرتر می‌داند.
از روان بخشی عیسی نزنم دم هرگز
زان که در روح فزایی چو لب ما هنر نیست

آب حیات واقعی را لب دوست می‌داند و آنچه را خضر در
دست دارد جز سرابی بیش نمی‌داند.

آب حیوان اگر آن است که دارد لب دوست
روشن است این که خضر به سهره سرابی دارد

۱۶۰ حافظ عاشق

ج: مقایسه با ماه و خورشید و کون و مکان

عاشق، دوست را از مه و مهر زیباتر می بیند

نظیر دوست ندیدم اگر چه از مه و مهر
نهادم آینه ها در مقابل رخ دوست

بنابراین ماه و پروین را در بازار عشق به دانه های جو
می فروشد.

آسمان کو مفروش این عظمت کاند عشق
خرمن مه به جوی خوشه پروین به دوجو

بام عشق را بالاتر از فلک

سرما و در میخانه که طرف باش

به فلک برشد و دیوار بدین کوتاهی

و غزل سرایی ناهید را در برابر غزل حافظ شکست خورده
می بیند.

غزل سرایی ناهید صرفه ای نبرد

در آن مقام که حافظ بر آورد آواز

حافظ، فروختن یار به لذائذ دنیا را همچون فروش یوسف به زر
ناخالص می داند

یار مفروش به دنیا که بسی سود نکرد

آنگه یوسف به زر ناسره بفروخت بود

بنابراین مویی از سر دوست را به عالمی نمی فروشد

اگرچه دوست به چیزهای نمی خرد ما را

به عالمی نفر و شیم مویی از سر دوست

و جهان فانی و باقی را فدای شاهد و ساقی برمی شمرد.

جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی

که سلطان عالم را طفیل عشق می بینم

و اگر خود را مشمول عنایت دوست ببیند، دشمنی هر دو

جهان را به چیزی نمی گیرد

دوست کو یار شو و هر دو جهان دشمن باش

بخت کو پشت مکن روی زمین لشکر گیر

هفت دریا را را در مقابل استغنا و بی نیازی عشق جز شبی نمی بیند

نمی بیند

گریه حافظ چه بجز پیش استغنا می عشق

کاندرین طوفان ناید هفت دریا شبی

گدای کوی یار را از دو جهان و هشت بهشت بی نیاز می داند

گدای کوی تو از هشت خلد مستغنی است

ایر عشق تو از هر دو عالم آزاد است

و به آسمان می گوید: تو که نتوانستی بار امانت عشق را بکشی

آسمان بار امانت نتوانست کشید

قرعه کار به نام من دیوانه زدند

با من عاشق برتری جویی نکن و بر من فخر مفروش.

آسمان کو مفروش این عظمت کاندرش

خرمن مه به جوی خوشه پروین به دو جو

حافظ، نور خورشید و ماه را از شعاع نور معشوق می داند

زان روی که از شعاع نور رخ تو

خورشید میرو ماه تابنده شده است

جابه دیده ادراک شد شعاع جمال

بیا و خرکه خورشید را منور کن

و با داشتن عشق، شرم دارد که از آب چشمه ی خورشید

بهره ای گیرد

من که از یاقوت و لعل اشک دارم گنج ها

کی نظر در فیض خورشید بلند اختر کنم

و به خدای یگانه قسم می خورد که عاشق از آفتاب فلک خوب تر

کر نور عشق حق به دل و جانست اوفتد

بانه کز آفتاب فلک خوب تر شوی

اهمیت و فضیلت عشق ۱۶۳

گوهر عشق از کون و مکان برتر و بندگی عشق از خواجگی
آن فراتر است.

کوهری کز صدف کون مکان بیرون است
طلب از کشندگان لب دریا می کرد

به ولای تو که کر بنده خویشم خوانی
از سر خواجگی کون و مکان بر خیزم
تا بدانجا که وقت شناسان، دو کون را به پیاله‌ای از می ناب
عشق می فروشند.

بیا که وقت شناسان دو کون بفروشند
بر یک پیاله می صاف و صحبت صنی

د: مقایسه با بهشت و کوثر

عاشق، باغ بهشت و سایه‌ی طوبی را با خاک دوست برابر نمی کند

باغ بهشت و سایه‌ی طوبی و قصر و حور

با خاک کوی دوست برابر نمی کنم

یک شیشه می عشق را به باغ ارم نمی فروشد

مفروش به باغ ارم و نخوت شداد

یک شیشه می و نوش لبی و لب کشتی

۱۶۴ حافظ عاشق

و به خازن جنت می گوید که خاک کوی دوست را به تحفه
برای بهشت ببرد.

بگو به خازن جنت که خاک این مجلس
به تحفه بر سوی فردوس و عود محسّر کن

اگر بی دوست به او شراب بهشتی بدهند، آن را بر زمین
می ریزد و این شربت گوارا را عین عذاب می داند

گر خمر بهشت است بریزید که بی دوست

هر شربت عذّیم که دهی عین عذاب است

از معشوق می خواهد که او را از درگاه خویش به بهشت نفرستد

از در خویش خدایا به بهشت مفرست

که سرکوی تو از کون و مکان ما را بس

و آنان را که طوبای بهشت را بر قامت یار برمی گزینند به خود
وامی نهد و به کم همتی متهمشان می کند.

تو و طوبی و ما و قامت یار

فکر هر کس به قدر همت اوست

شراب عشق را از شراب کوثر برتر دانسته

بیا ای شیخ و از نخ نما

شرابی خور که در کوثر نباشد

اهمیت و فضیلت عشق ۱۶۵

و آتشی را که مورد رضایت دوست باشد بر کوثر ترجیح
می‌دهد.

عاشقان را که در آتش می‌پند و لطف دست
تنگ چشمم کر نظر بر چشمه کوثر کنم

ه: مقایسه با عقل و خرد

از نظر حافظ، درگاه حریم عشق بسیار بالاتر از عقل است

حریم عشق را در که بی بالاتر از عقل است
کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد
او مستی عاقلان را به مستی آب انگور نسبت می‌دهد
کرد دیوانگان عشق مکرو
که به عقل عقیده مشهوری
مستی عشق نیست در سر تو
رو که تو مست آب انگوری

و نگرانی خود را از بی نتیجه ماندن تلاش آنان که می‌خواهند از
دفتر عقل به عشق دست یابند ابراز می‌کند

ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی
ترسم این نکته به تحقیق ندانی دانست

در مقابل آنچه عاشقان پیموده‌اند علم را بی‌خبر و عقل را
بی‌حس می‌داند

کرشمه تو شرابی به عاشقان پیو
که علم بی خبر افتاد و عقل بی حس شد

و معتقد است آنچه برای عقل مشکل است، عشق به سادگی
شرح می دهد.

دل چو از پیر خرد نقل معانی می کرد
عشق می گفت به شرح آنچه براو مشکل بود
عقل را به سرگردانی در دایره ی وجود نسبت می دهد

عاقلان نقطه پرکار وجودند ولی
عشق داند که در این دایره سرگردانند
و تدبیر عقل را در مقابل عشق، شبی در برابر دریا بیش
نمی داند.

قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق
چو شبی است که بر بحره می کشد قبی

و: مقایسه با دل و دین

حافظ، باختن دل و دین و به دست آوردن عشق را معامله ای
سودمند قلمداد می کند

گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد
دین و دل را همه در بازم و تو فیر کنم
و هزاران جان گرامی را در مقابل بوی زلف یار ناقابل

به بوی زلف تو کر جان به باد رفت چه شد

هزار جان گرامی فدای جانانه

و بلکه هزاران جان را در برابر طره‌ی دوست بی ارزش می‌داند.

بگفتی که چه ارزو نسیم طره دوست

کرم به هر سر مویی هزار جان بودی

ز: مقایسه با هر چیز و اثبات برتری عشق بر همه

حافظ، عشق را برتر و خوش‌تر از هر فکر

خوش‌تر از فکر می و جام چه خواهد بودن

تا بینیم که سرانجام چه خواهد بودن

هر نقش خیال

خدا را ای نصیحت کو حدیث ساغر و می کو

که نقشی در خیال ما از این خوش‌تر نمی‌گیرد

هر گل

ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست

ثمثاد خرامان کن تا باغ بیارایی

هر عطر

کس ندیده است ز مشک ختن و نافه چین

آنچه من هر محس از باد صبا می بینم

و هر سخنی می‌داند

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر
یادکاری که در این کسب و کار باند
و چنین مصلحت می‌بیند که یاران همه‌ی کارها را کناری
بگذارند و عشق بورزند.

مصلحت دیدن آن است که یاران همه‌کار
بگذارند و حسم طره‌یاری گیرند
حافظ، خود را از هرچه جز عشق بی‌نیاز می‌داند
یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم
دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

زیرا عشق را هزار بار بهتر از غیر آن می‌داند
اگر این شراب خام است اگر آن حریف پخته
به هزار بار بهتر از هزار پخته خامی
و با صدای رسا اعلام می‌کند بهتر از این چه می‌خواهید؟
ناصحم گفت که جز عشم چه هنر دارد عشق
بروای خواجه عاقل هنری بهتر از این

بخش پانزدهم: امر و ترغیب به عشق‌ورزی
حافظ به کرات و با الفاظ متنوع ما را به عشق فرامی‌خواند

عاشق شو

عاشق شوارزه روزی کار جهان سر آید
ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

ارادتی بنما

طفیل هستی عقد آدمی و پرے
ارادتی بنما تا سعادتی بیرے

به می سجاده رنگین کن

به می سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید
که سالک بی خبر نبود ز راه و رسم منزل ها

می خور

حافظ می خور و رندی کن و خوش باش ولی
دام تزویر مکن چون دگران و تر آن را

حدیث از مطرب و می گو

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو
که کس نکشود و نکشاید به حکمت این معصما را

غم کهن به می سالخورده دفع کن

غم کهن به می سالخورده دفع کن
که تخم خوشدلی این است پیر دهقان گفت

پند عاشقان بشنوز در طرب بازآ
کاین همه نمی‌ارزد شغل عالم فانی

کام خود از می و معشوق بگیر

کام خود آخر عمر از می و معشوق بگیر

حیف اوقات که یکسر به بطالت برود

از خط یار مهرورزی بیاموز

ز خط یار بیاموز مهر بارخ خوب

که کرد عارض خوابان خوش است گردیدن

دفتر اشعار عشق ورزی بخواه

بخواه دفتر اشعار و راه صحرای کیر

چه وقت مدرسه و بحث کشف کشف است

هر قدر که می‌توانی به عشرت و عیش و مستی بکوش

به کوش خوش نیوش از من و به عشرت کوش

که این سخن سحر از حاتم به کوشش آمد

هنگام تنگدستی در عیش کوش و متی

کاین کیمیا ی هستی قارون کند گدارا

کرچه وصالش نه به کوشش دهند
هر قدر ای دل که توانی بکوش

فرصت‌های عاشقی را غنیمت بدان

فرصت شمر طریقه رندی که این نشان
چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست
به هم‌نشینی رندان سر فرود آر

به هم‌نشینی رندان سری منور آور
که گنج حاست درین بی‌سری و سامانی
معاشر آنان باش

مرید طاعت بیگانگان موقوف
ولی معاشر رندان پارسا می‌باش

در مکتب حقایق، پیش ادیب عشق به آموختن عشق بکوش

کرچه وصالش نه به کوشش دهند
هر قدر ای دل که توانی بکوش

ای بی‌خبر بکوش که صاحب خبر شوی
تا راهرو نباشی کی راهبر شوی

و برخیز و برای پرداختن به عشق، عزم خود را جزم کن.

کار صواب باده پرستی است حافظا

بر حینز و عزم جزم به کار صواب کن

بخشش شانزدهم: نهی از دور ماندن از عشق

حافظا، آرزو می کند که عالم از ناله‌ی عشاق خالی نماند

عالم از ناله عشاق مبادا خالی

که خوش آهنگ و فرح بخش هوایی دارد

و خود را و من و تو را ترغیب می کند که بی می عشق سر نکنیم

مباش بی می و مطرب که زیر طاق پهر

بدین ترانه عزم از دل به در توانی کرد

جانب عشق عزیز را فرومگذاریم

صحبت عافیت کرچه خوش افتاد ای دل

جانب عشق عزیز است فرومگذارش

بی نصیب از عشق

بکوش خواجه و از عشق بی نصیب مباش

که بنده را نخر دگر به عیب بی هنری

و یکدم از آن خالی نباشیم

ای دل مباش یک دم خالی ز عشق و تنی
و آنکه برو که رستی از نیتی و هستی

زمانی بی عشق ننشینیم

حافظ نشین بی می و معشوق زمانی
کایم گل و یاسمن و عید صیامت

و در پیمودن طریق عشق، لحظه‌ای غفلت نکنیم

نقطه عشق نمودم به تو جان سحرگو

ورنه چون بگری از دایره بیرون باشی

جز پیاله نگیریم

در این مقام مجازی بحسن پیاله گیر

در این سراچه باز پچه غیر عشق مبارز

و جز ره عشق نسپریم

روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق

شرط آن بود که جز ره آن شیوه نسپریم

بخش هفدهم: مدح عشق و شادباش به عاشقان

حافظ، بینای راه عشق را خرم و خندان می‌بیند

دیدمش خرم و خندان قدح باده به دست

و اندر آن آینه صد گونه تماشا می‌کرد

۱۷۴ حافظ عاشق

روز رفتن به میکده‌ی عشق و گرفتن جامی از می‌الست را
روزی خرم و شاد توصیف می‌کند که او را به نهایت آرامش
خواهد رساند.

خزم آن روز که با دیده‌گریبان بروم
تا زخم آب در میکده یک بار در

خزم دل آن که هیچ حافظ
جامی ز می‌الست گیرد

خزم آن روز که زین مرحد بر بندم بار
وز سرکوی تو پرسند رفیقان خرم

خزم آن روز که زین منزل ویران بروم
راحت جان طلبم وز پی جانان بروم
وصل و پایان یافتن شب هجران را با شادی و مبارک‌باد قرین
می‌داند

حافظ شب هجران شد بوی خوش وصل آمد
شادیت مبارک باد ای عاشق شیدایی
شب دریافت وعده‌ی وصل را مبارک‌ترین لحظات

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی
آن شب قدر که این تازه براتم دادند

و عده‌ی گذر دوست را فالی مبارک

مژده دادند که بر ما گذرے خواهی کرد
نیت خیر مگردان که مبارک فالی است

و آمدن بوی خوشی از خاک ره یار را ز داینده‌ی اندوه و غم
برمی‌شمرد.

ای صبا بختی از خاک ره یار یار
بهر اندوه دل و مژده دلدار یار

و هنگامه‌ی پرده برداشتن از چهره‌ی جان و پیوستن به جانان
را خوش‌دمی می‌نامد.

جواب چهره‌ی جان می‌شود غبار تم
خوشا دمی که از آن چهره پرده برکنم

و عده‌ی وصال را آن چنان باعث شادمانی می‌داند که به مژده‌ی
آن، دست از جان می‌شوید.

مژده وصل تو کو کز سر جان بر خیزم
طایر قدسم و از دام جهان بر خیزم

حافظ، لحظاتی را که مستی عشق، او را از شاه و وزیر و هر
صاحب‌مقامی بی‌نیاز می‌کند، به عنوان بهترین لحظات یاد می‌کند

خوشا آن دم کز استغفای متی

فراغت باشد از شاه و وزیرم

از صدای سخن عشق یادگاری بهتر نمی‌شناسد و هر دمی را
که با عشق سپری شود خوش دمی می‌داند تا حدی که استخاره
در آن را جایز نمی‌داند.

هر که که دل به عشق دهی خوش دمی بود

در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

از صدای سخن عشق ندیدم خوش تر

یادگاری که در این کسب دوار بماند

او جانب عشق را بسیار عزیز می‌شمرد

صحت عافیت گرچه خوش افتادای دل

جانب عشق عزیز است فروگذارش

و به آن که حجاب‌های منیت و خودبینی افکنده و بی‌حجاب ره
می‌پیماید، آفرین می‌گوید.

حجاب راه تویی حافظ از میان بر خیز

خوشا کسی که در این راه بی‌حجاب رود

حافظ، نقشی خوش تر از عشق

خدا را ای نصیحت کو حدیث ساغر و می گو
که نشی در خیال ما از این خوش تر نمی گیرد

و فکری خوش تر از آن

خوش تر از فکر می جام چه خواهد بودن
تا بسینم که سرانجام چه خواهد بودن

و حالی خوش تر از عشق بازی نمی شناسد

دور از این بهتر نباشد ساقیا عشرت گزین
حال از این خوش تر نباشد حافظا ساغر بخواه

و عشق را دردانه‌ی بی نظیری می داند که عاشق نصیب برده
است.

عشق دردانه است و من غواص و دریا می‌کده
سرفرو بردم در آنجا تا کجا سر برکنم

بخش هجدهم: تقبیح و مذمت دور ماندن از عشق

اهمیت و فضیلت عشق تا بدان حد است که حافظ گذر عمر را
بدون عشق، هرزه و باطل نامیده است.

به هرزه بی می و معشوق عمر می‌گذرد
بطالم بس از امروز کار خواهم کرد

اوقات بی عشق را بطالت

کام خود آخر عمر از می و معشوق بگیر
حیف اوقات که یک سر به بطالت برود

و دل بدون عشق را تیره می‌داند.

خیره آن دیده که آبش نبرد کریم عشق
تیره آن دل که در او شمع محبت نبود

مجلس بی‌عشق را مجلس بدون آبرو

نمخور جام عشقم ساقی بده شرابی
پر کن قدح که بی‌می مجلس ندارد آبی

و ناآشنایان به عشق را بی‌خبر

با مدعی مگوید اسرار عشق و متی
تا بی‌خبر بمیرد در درد خود پرستی

بی‌هنر

بکوش خواجه و از عشق بی‌نصیب مباش
که بنده را بخرد کس به عیب بی‌هنری

بی‌معرفت

بی‌معرفت مباش که در من یزید عشق
احل نظر معامله با آشنا کنند

خام

خامان ره ز رفتم چه داند ذوق عشق
دریا دلی بجوی دلیری سرآدی

نابینا

ملاست کوچه دریا بد میان عاشق و مشوق
نبیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی

و مرده می خواند.

هر آن کسی که در این حلقه نیست زنده به عشق
بر او نموده به فتوای من ناز کنید

حافظ آرزو می کند که عالم از ناله‌ی عشاق خالی نماند

عالم از ناله‌ی عشاق مبادا خالی
که خوش آهنگ و فرح بخش هوایی دارد

و ما را بدان می خواند که در این جهان، بی می عشق نباشیم

مباش بی می و مطرب که زیر طاق پھر

بدین ترانه غنم از دل به در توانی کرد

حافظ، ما را فرمان می دهد جانب عشق عزیز را فرومگذاریم

صحت عافیت گرچه خوش افتاد ای دل

جانب عشق عزیز است فرومگذارش

۱۸۰ حافظ عاشق

چراکه بی نصیب از عشق، چونان بنده‌ی بی‌هنری است که
هیچ کس، حاضر به خریدن و پذیرفتن او نیست.

بکوش خواجه و از عشق بی نصیب مباش
که بنده را نخر و کس به عیب بی‌هنری

بنابراین یکدم نباید از عشق خالی بود و لحظه‌ای نباید
بی عشق زیست؛ تا به برکت حضور عشق از تمام هست‌ها و از
همه‌ی نیست‌ها رهایی یابیم.

ای دل مباش یکدم خالی ز عشق و تنی
وان که برو که رستی از نیتی و هستی

حافظ نشین بی‌می و معشوق زمانی
کایام گل و یاسمن و عید صیامت

نباید در رسیدن به نقطه‌ی عشق لحظه‌ای غفلت کرد، مبادا
که از دایره‌ی عنایت الهی خارج شویم

نقطه عشق نمودم به توهان سحر و کهن
ورنه چون بگری از دایره بیرون باشی

و شرط است که بر سر پیمان ازلی خویش بمانیم و جز ره
عشق نسپریم؛ چراکه از ابتدا با معبود خویش چنین پیمان
بسته‌ایم.

روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق
شرط آن بود که جز ره آن شیوه نپریم

بخش نوزدهم: انتخاب حافظ، عشق است

حافظ، طریق رندی و عشق اختیار کرده

نفاق و زرق نجش صفای دل حافظ

طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

از روز الست به پیمانه کشی و عشق ورزیدن شهره شده است

مطلب طاعت پیمان و صلاح از من است

که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست

منم که شهره شهرم به عشق ورزیدن

منم که دیده نیالوده ام به بد دیدن

و آشکارا و در نهایت شادمانی اقرار می کند که بندهی عشق است.

فاش می گویم و از کفّ خود دشادم

بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم

به آواز بلند خود را عاشق و رند و مست و نظرباز می خواند

عاشق و رندم و سیخواره به آواز بلند
وین همه منصب از آن خور پریش دارم

عاشق و رند و نظر بازم و می گویم فاش
تا بدانی که به چندین هنر آراسته ام

ما عاشق رند و مست عالم سوزیم
با ما نشین اگر نه بدنام شو

و عاشقی و رندی را پیشه‌ی همیشگی خود می‌داند.

همیشه پیشه‌ی من عاشقی و رندی بود

دگر بگو شمش و مشغول کار خود باشم

حافظ خود را معلّم عشق می‌داند و می‌خواهد که رموز مستی
را از او بشنویم و به سراغ واعظان متحجّر نرویم.

رموز مستی و رندی ز من بشنونه از واعظ

که با جام و قدح هر دم ندیم ماه و پروینم

حافظ در همه‌ی دیر مغان همچون خودش شیدایی نمی‌شناسد

در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی

خرقه جایی کرو باده و دستر جایی

و دم از خدمت رندان عاشق و پاک باز می زند

عافیت چشم مدار از من میخانه نشین
که دم از خدمت رندان زده ام تا هستم

سال ها پیروی این مذهب کرده

سال ها پیروی مذهب رندان کردم

تا به فتوای خرد حرص به زندان کردم

و فریاد بر می آورد که از این پس نیز جز خدمت رندان نخواهد کرد.

کر بود عمر به میخانه رسم بار و کر

بجز از خدمت رندان نکند کار و کر

حافظ، تقدیر ازلی خود را اقامت در خرابات طریقت

در خرابات طریقت ما به هم منزل شویم

کاین چنین رفته است در عهد ازل تقدیر ما

و جایگاه اصلی خود را گوشه ی خرابات عشق می داند

مقام اصلی ما گوشه خرابات است

خداش خیر و حاد آن که این عمارت کرد

پیر و مراد خود را رو به سوی خانه ی خمار می بیند

ما میدان روی سوی قبله چون آریم چون

روی سوی خانه خمار دارد پیر ما

بنابراین با می طهارت می کند
اگر امام جماعت طلب کند امروز
خبر دهید که حافظ به می طهارت کرد
مستی می گزیند

زاهد و عجب و ناز و من و متی و نیاز
تا تو را خودز میان با که عنایت باشد

ما و می و زاهدان تقوی

تا یار سر کدام دارد

مرید جام می می شود

حافظ مرید جام می است ای صابر

وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

جان در سر آن می دهد

جان رفت در سرمی و حافظ به عشق خست

می می کجاست که احیای ما کند

و روی خود را بر خاک در می فروش می ساید.

کوشش من و حلقه کیوی یار

روی من و خاک در می فروش

ترک می و ساغر نمی کند، آن را مذهب خود می داند
من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می
زاهدان معذور داریدم که اینم مذهب است
عهد با پیمان می بندد

عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار
عهد با پیمانم بدم شرط با ساغر کنم
و خود را جرعه نوش هزار ساله ای می داند که طبع خوپذیر او
حاضر به ترک آبشخور عشق نیست

من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال
کی ترک آبخورد کند طبع خوگرم
سینه ی خود را گنجینه ی محبت دوست می داند

فهر ظاهر مبین که حافظ را
سینه گنجینه محبت اوست
از ساقی، باده ی رنگین عشق می طلبد

یار باوۀ رنگین که یک حکایت را
بگویم و نکسم رخنه در مسلمانی
از او می خواهد نخست باده را به دست او دهد

بیار باده و اقل به دست حافظ ده

به شرط آنکه ز مجلس حسن به در نرود

خود را خلوت نشینی می داند که از مستی جمال یار، در شراب
عشق افتاده است

از فریب زکس مخمور و لعل می پرست

حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی

و درخواست می کند کشتی اش را در رودخانه ی شراب و
مرده اش را در خم شراب ببندازند

بیا و کشتی مادر شط شراب انداز

خروش و لوله در جان شیخ و شاب انداز

محل که روز وفاتم به خاک سپارند

مرا به میکده بر در خم شراب انداز

آرزو می کند روزی بی عشق سر نکند

الا ای هم نشین دل که یارانت برفت از یاد

مرا روزی مباد آن دم که بی یاد تو بنشینم

اهمیت و فضیلت عشق ۱۸۷

و چون عشق را فرمایش و خواسته‌ی خداوند می‌داند، اگر همه‌ی جهانیان او را به منع عشق بخوانند، به سخن آنان گوش نمی‌دهد؛ فقط به عشق می‌پردازد و بس.

جهانیاں همه کر منع من کنند از عشق

من آن کنم که خداوند کار فرماید

فصل ۵

موانع راه عشق

برای دستیابی به هر هدفی ابتدا باید موانع را شناخت و در ادامه، آن‌ها را یک‌به‌یک از سر راه برداشت.

حافظ، خامی، بی‌خبری و نداشتن راهنما را از موانع اصلی راه برمی‌شمرد. خور و خواب، آسایش و عافیت‌طلبی، عیش و عشرت و خوشگذرانی، بطالت و هوس‌بازی را نیز از موانع عمده برمی‌شمرد و ره‌روان طریق را به کنارزدن غفلت و کم‌کاری و عادات و دلبستگی‌ها فرا می‌خواند.

از منظر حافظ عاشق، علم و درس و مدرسه، عقل و حکمت و اندیشه و هوش نیز هرچند می‌توانند پلکان رسیدن به عشق باشند ولی اگر ره‌رو در آن ایستگاه متوقف بماند، آن‌ها خود از بزرگ‌ترین موانع وصول به سرمنزل عشقند.

عاشق، باید ریا و نفاق و سالوس را به کناری نهد و حتی مصلحت‌اندیشی و فکر بدنامی‌کردن و اندیشه‌داشتن از فراز و نشیب را نیز از سر بگذراند. از دیگر موانع راه عشق، ملامت، گله و شکایت، چون‌وچرا کردن، عیب‌پویدن و بددین است.

هم دنیا و هم آخرت، طمع پاداش - حتی بهشت - نیز مانع
عشق راستین اند. در یک کلام، خود و خودیت، بلکه همه چیز -
جز خود عشق -، موانع عشق هستند. برای رسیدن به عشق باید
«جز عشق» را کنار گذارد.

بخش یکم: خامی و بی خبری و نداشتن راهنما
وسوسه های شیطانی، مانع اصلی و پدیدآورنده ی دیگر موانع
است.

در راه عشق وسوسه ها سر من بی است
پیش آ می و کوش دل به پیام سروش کن
در مذهب عشق، خامی نشان کفر است
در مذهب طریقت خامی نشان کفر است
آری طریق دولت چالاک است و حتی

خامی و ساده دلی شیوه جانبازان نیست
خبری از بر آن دلبر عیار بسیار
و اهل کام و ناز را راهی به کوی رندان عاشق نیست
اهل کام و ناز را در کوسه رندی راه نیست
رهروی باید جھان سوزی نه خامی بی غمی

موانع راه عشق ۱۹۱

وصل خورشید برای آن که چشم به روی حقایق بسته است
میسر نخواهد شد

وصل خورشید به شب پره اعمی نرسد
که در آن آینه صاحب نظران حیرانند
بی خبر از عشق، در درد خودپرستی خواهد مرد
با مدعی کلید اسرار عشق و متی
تابی خبر بسیر در درد خودپرستی

و آن که رهروی نکرده باشد هرگز به مقام راهبری نخواهد
رسید.

ای بی خبر بکوش که صاحب خبر شو
تا راهرو نباشی کی راهبر شو

بی بصری و عدم قابلیت، حتی با داشتن جام پادشاهی جمشید
نیز بی فایده است

چو متعذر نظریتی وصال مجو
که جام جم کند سود وقت بی بصر

و صدا البته این راه را بدون راهنما و سالک باخبر از راه و رسم
منزل ها نمی توان پیمود.

به کوه عشق منه بی دلیل راه قدم
که من به خویش نمودم صد اهتمام و نند

قطع این مرحله بی هوسری خضر مکن
ظلمات است بترس از خطر کمر اهی

به می سجاده رنگین کن گرت پیسر مغان گوید
که سالک بی خبر نبود ز راه و ورسم منزل ها

بخش دوم: سهو، غفلت و قصور

در راه عشق باید غفلت را به کناری زد

به غفلت عسر شد حافظ یا با ما به میخانه

که شگولان خوش باشت یا موزند کاری خوش

چرا که قصور و کوتاهی، سالک را از رسیدن به سرو بلند
دوست بازمی دارد.

عاقبت دست بدان سرو بلندش برسد

هر که را در طلبت همت او قاصر نیست

شتاب، موجب سقوط رهرو از مسیر پر آشوب و فتنه‌ی عشق
می گردد

طریق عشق پر آشوب و فتنه است ای دل

بیافستند آن که در این راه با شتاب رود

و سهو کردن او را از دایره بیرون نگاه می‌دارد.

نقطه عشق نمودم به توهان سهو ملکن
ورنه چون بگری از دایره بیرون باشی

بخش سوم: آسایش و عافیت طلبی

در طریق عشقبازی، بالای واقعی همان دوری از بلا و خزیدن به کنج امن و آسایش است.

در طریق عشقبازی امن و آسایش بلاست
ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهی

عاشق رند، عافیت سوز است

غلام همت آن رند عافیت سوزم

که در کد صفتی کیمیا کرے داند

او از میخانه‌ی عشق، عافیت نمی‌طلبد چرا که می‌داند راه عشق و عافیت جداست و یکی را باید برگزید

عافیت چشم مدار از من میخانه نشین
که دم از خدمت زندان زده ام هاستم

در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر
عافیت را با نظر بازی فراق افتاده بود

عاشق، بستر عافیت را ترک خواهد کرد

امشب ز غمت میان خون خواهم خفت
وز بستر عافیت برون خواهم خفت

و تا پایان عمر دیگر به کنج عافیت نخواهد نشست.

بیار باده که عمری است تا من از سران
به کنج عافیت از بهر عیش تشتم

بخش چهارم: خور و خواب و حیوانیت

حافظ، رهرو عشق را به ترک خواب می خواند

خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد

گر برک عیش می طلبی ترک خواب کن

و عامل قبول شدن خود در بارگاه محبوب را کنار زدن خواب و
آسایش می داند

مرو به خواب که حافظ به بارگاه قبول

زورد نیم شب و درس صبحگاه رسید

از عاشق، انتظار آسودگی و خواب نمی رود

قرار و خواب ز حافظ طمع مدارای دوست

قرار چیت صبور می کدام و خواب کجا

حتی معشوق نیز از خوابیدن عاشق تعجب می کند

موانع راه عشق ۱۹۵

سرفراکش من آورد به آواز حزین

گفت ای عاشق دیرینه من خوابت هست؟

اگر عاشق به خواب رود، کاروان عشق جرس برمی دارد و او را
وامی گذارد

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش

و ده که بس بی خبر از غفل چندین جری

و مدعی عشق نخواهد دانست که راه از که بپرسد و کدام سو رود.

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش

کی روی ره ز که پرسی چه کنی چون باشی

عاشق راستین، آن چنان در غم هجر یار گرفتار است که او را
روز و شب خواب نمی آید

روز و شب خوابم نمی آید به چشم غم پرست

بس که در بیماری هجر تو گریانم چو شمع

زیرا می داند رسیدن به مرتبه ی حقیقی انسانی خویش در گرو
ترک خواب و خور

خواب و خورت ز مرتبه خویش دور کرد

آنکه رسی به خویش که بی خواب و خور شوی

و رسیدن به هنر عشق و انسان شدن، در گرو ترک
خواسته های حیوانی است.

رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنرا
حیوانی که نوشد می و انسان نشود

بخش پنجم: خوش گذرانی، عیش و عشرت
عاشق در بند مال و جاه نیست

حافظ ار بر صدر نشیند ز عالی مشربی است
عاشق در دی کش اندر بند مال و جاه نیست

و می داند که در میخانه ی عشق، آبرو و مال نمی توان کسب
کرد و آن که می خواهد می عشق بنوشد، باید رخت آبرو و
مقام های دنیوی را به آب بیافکند.

عرض و مال از در میخانه شاید اندوخت
هر که این آب خورد رخت به دریا فلش
عاشقان را از زر و سیم نصیبی نیست

گوهر معرفت آموز که با خود ببری

که نصیب دگران است نصاب زر و بیم

در میخانه عشق بالش زربفت نیست و باید به خستی قناعت
کرد

در مصطفی عشق تنعم نتوان کرد
چون بالش زربفت بسازیم به خستی

موانع راه عشق ۱۹۷

و دوام عیش و غرق بودن در نعمت‌های دنیوی، با عشق و
عشقبازی هم‌راستا نیست و نازپرورد تنعم راهی به‌سوی دوست
نخواهد برد.

دوام عیش و تنعم نه شیوه عشق است
اگر معاشره‌یابی بنوش نیش غمی

نازپرورد تنعم نبرد راه به دوست
عاشقی شیوه زندان بلاکش باشد
اهل کام و ناز راهی به کوی عاشقان ندارند

اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست
رهروی باید جهان سوزی نه خامی بی غمی
بنابراین عاشق باید قلم بر سر اسباب دل خرم بزند و شادی و
طرب را به کناری نهد.

حافظ آن روز طربنامه عشق تو نوشت
که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

دیگران قرعه قسمت همه بر عیش زدند
دل غمیده ما بود که هم بر عشم زد
عاشق خلوت گزیده را حاجتی به تماشا و گشت‌وگذار نیست

۱۹۸ حافظ عاشق

خلوت گزیده را به تماشا چه حاجت است
چون کوی دوست هست به صحرا چه حاجت است
او نه هوای باغ دارد و نه خیال تماشا و تفرج؛ تنها در فکر
درس عاشقی است.

سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ
که نه خاطر تماشا نه هوا سبب باغ دارد

بخش ششم: بطالت، هوس بازی

عاشق، بطالت

کام خود آخر عمر از می و معشوق بکسر
حیف اوقات که یکسر به بطالت برود

بی حاصلی

عمر بگذشت به بی حاصلی و بوالهوسی
ای پسر جام می ام ده که به پیروی برسی

هرزگی

به هرزه بی می و معشوق عمر می گذرد
بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد

کسالت

دع التکامل تنعم فقه جری مثل
که زاد را حروان چتی است چالاکلی

و هوس بازی را کنار می زند تا به عشق برسد.

عشقتازی کار بازی نیست ای دل سرباز
زان که گوی عشق نتوان زد به چوکان هوس

بخش هفتم: عادات و دل بستگی ها

عاشق، دل به جهان و قدرت های مادی

دل در جهان بند و به متی سؤال کن
از فیض جام و قصه جمشید کامکار

و اسباب دنیوی نمی بندد

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد
ز نهار دل بند بر اسباب دنیوی

و کام خود را از عمل کردن بر خلاف عادات می طلبد.

از خلاف آمد عادت بطلب کام که من
کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم

بخش هشتم: ریا، نفاق، سالوس

عاشق، اهل ریا و نفاق نیست

ما نه مردان ریایم و حریفان نفاق
آن که او عالم سزاست بدین حال گواست
تزویر نزد او جایی ندارد.

رنگ تزویر پیش ما نبود

شیر سرخیم و افغی بهسیم

او از صوفی دلق پوش صومعه بوی ریا می شنود

خوش می کنم به بادوی مشکین مشام جان
کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید

با گرفتن جام می

جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم

یعنی از اهل جهان پاکدلی بگزینم

و نوشیدن آب خرابات

نذر و فتوح صومعه در وجه می نخسیم

دلق ریا به آب خرابات بر کشیم

خود را از اهل ریا دور می کند.

موانع راه عشق ۲۰۱

من و هم صحبتی اهل ریا دورم باد

از کرانان جهان طل کران مارا بس

رندان شراب‌نوش را به زاهدانی که ریاکارانه لباس کبودرنگ
صوفیان بر تن دارند ترجیح می‌دهد و یک‌رنگی را برمی‌گزینند.

غلام همت در دی‌کشان یک رنگم

نه آن گروه که ازرق لباس و دل یخند

عشق آلوده به علایق مادی، صفایی ندارد

پاک و صافی شو و از چاه طبعیت به در آیی

که صفایی نه حد آب ترا ب آلوده

و خودفروشان و خودخواهان به کوی عشق راهی ندارند

بر در میخانه رفتن کار گیر نمان بود

خودفروشان ب کوی می‌فروشان راه نیست

چراکه نفاق و زرق، صفای دل می‌برد و او را از طریقت رندی
و عشق دور می‌کند

نفاق و زرق نخبه صفای دل حافظ

طریقت رندی و عشق اختیار خواهم کرد

و آنجا که بوی یک‌رنگی نمی‌آید، باید برخاست و خود را با
می ناب عشق شستشو داد.

بوی یک رگی از این نقش نمی آید حنیز
دلّی آلوده صوفی به می ناب بشوی

حافظ، رهروان عشق را به حقّ قرآن قسم می دهد که دورویی
را کنار بگذارند

حافظ به حق قرآن کز شید و زرق باز آی
باشد که گوی عیشی در این جهمان توان زد

و در هراس است که مبادا اینان همین قرآن را نیز دام تزویر و
ریا کنند

حافظ می خور و رندی کن خوش باش می

دام تزویر مکن چون دگران مفران را
و حیف می داند که از معشوق جز خودش را بطلبند.

فراق وصل چه باشد رضای دوست طلب

که حیف باشد از او غیر او تمسائی

پس سالک باید از فکر اموری که او را از یاد حق دور می کند
دوری گزیند، تا به واسطه ی عنایت حق به جمعیت خاطر دست
یابد

ز فکر تفرقه باز آی تا شوی محسوس

به حکم آن که چو شد اهرمن سر و ش آمد

موانع راه عشق ۲۰۳

چراکه دل به تفرقه دادن و خود را در بند ماذیات کردن،
زیرکی نیست

خاطر به دست تفرقه دادن نه زیرکی است
مجموعه ای بخواه و صراحی یار هم

و هر که عاشق نشود، نشانه‌ی آن است که در نفاق افتاده است

ساقیا جام دما دم ده که در سیر طریق
هر که عاشق و ش نیاید در نفاق افتاده بود

در خرقة از این بیش منافق نتوان بود
بنیاد از این شیوه زندان نهادیم

از آنجا که دوست، به همه‌ی عیب‌های نهانی بیناست
نمی‌توان ناراستی و نیت ناخالص به او عرضه کرد

قلب اندوده حافظ بر او حرج نند
کاین معال به همه عیب نهمان بنا بود

عاشق، از زهد ریایی توبه می‌کند

بشارت بر به کوی می‌فروشان
که حافظ توبه از زهد ریا کرد

و بر همه‌ی نقش‌های ناراست خط بطلان می‌کشد

صوفی بیا که خرقة سالوس برکشیم
وین نقش زرق را خط بطلان به سرکشیم
زیرا می بیند که از آن بوی خیری به مشام نمی رسد.
اگر به باده مشکین دلم کشد شاید
که بوی خیر ز زهد ریا نمی آید

خود را مرد زهد ریایی نمی داند

ما مرد زهد و توبه و طاعات نیستیم
با ما به جام باده صافی خطاب کن

زهد خشک را با می عشق مبادله می کند

صوفی کلی بچین و مرفیع به خارجش
وین زهد تشک را به می خوشگوارش

و قبل از آنکه آتش زهد ریایی خرمن دینش را بسوزاند

حافظ این خرقة بیانداز مگر جان ببری
کاش از خرقة سالوس کرامت برخاست

آن را از تن به در می کند.

آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت
حافظ این خرقة بشمینه بیانداز و برو

از مستی زهد ریا به هوش می آید

ز خانقاه به میخانه می رود حافظ

مگر ز مستی زهد ریا به هوش آمد

و بساط زهد را همچون غنچه طی می کند و به گل عشق می رسد.

گل از خلوت به باغ آورد مسند

بساط زهد همچون غنچه کن طی

بخش نهم: علم و درس و مدرسه

عشق، ورای قیل و قال مدرسه است

مباحثی که در آن مجلس خون می رفت

ورای مدرسه و قیل و قال مسأله بود

از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت

یک چند نیز خدست معشوق و می کنم

بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

علم از معنای کرشمه ی معشوق بی خبر

کرشمه تو شرابی به عاشقان پیود

که علم بی خبر افتاد و عقل بی حس شد

و مشکل عشق از حوصله‌ی دانش خارج است.

مشکل عشق نه در حوصله دانش است

حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

در راه عشق باید اوراق و دفتر علم و دانش را شست

بشوی اوراق اگر همدرس مایی

که علم عشق در دفتر نباشد

دفتر دانش ما جمله بشوید به می

که فلک دیدم و در قصد دل دانا بود

چراکه عاشق، درس‌های شبانه را از یاد می‌برد

شوق لب‌برد از یاد حافظ

درس شبانه، ورد محرک‌گاه

آن را در راه ساقی و میخانه می‌نهد

طاق رواق مدرسه و قال و قیل علم

در راه جام و ساقی مه‌روخته‌ده ایم

و اندوخته‌های دانش خود را نثار خاک محبوب می‌کند.

هر آبروی که اندوخته زدانش دین

نثار خاک ره آن نثار خواهم کرد

درس سحر را در راه میخانه

ما درس سحر در ره میخانه نهادیم

محصول دعا در ره جنانان نهادیم

و همه‌ی محصول علم را در راه عشق به کار می‌گیرد.

مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم

در کار بانگ و بربط و آوازی کنم

بخش دهم: عقل، حکمت، فکر، اندیشه و هوش

عقل و فضل را به کارخانه‌ی عشق راهی نیست

در کارخانه‌ای که ره عقل و فضل نیست

فهم ضعیف را می‌فضولی چرا کند

و تا رهرو برای فضل و عقل ارزشی قائل باشد، به معرفت
عشق دست نخواهد یافت

تا فضل و عقل بینی بی معرفت نشینی

یک نکته‌ات بگویم خود را مبین که رستی

و از روضه‌ی رضوان و مقام عاشقان بیرون خواهد شد.

هش دار که گرسوسه عسل کنی گوش

آدم صفت از روضه رضوان به در آبی

در مکتب عشق، عاقل بودن گناه به حساب می‌آید

ورای طاعت دیوانخان زما مطلب
که شیخ مذہب ما عاقلی کنہ دانست

عشق را از دفتر عقل نمی توان آموخت

ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی

ترسم این کلمه به تحقیق ندانی دانست

و باید آن را در مکانی جز از درگاه عقل و حکمت جست

فکر بجهود خود ای دل زوری دیگر کن

درد عاشق نشود به به مداوای حکیم

زیرا که صدهزار فکر عمیق هم به کنه عشق نخواهد رسید.

حلاوتی که تو را در چه زخمندان است

به کنه آن نرسد صدهزار فکر عمیق

دست هوشمندان از رسیدن به عشق کوتاه است

بر هوشمند سلسله نهاد دست عشق

خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن

و در خرابات عشق خبری از هشیاران نیست

هر که آمد به جهمان نقش خرابی دارد

در خرابات بگویند که هشیار کجاست

موانع راه عشق ۲۰۹

بنابراین اگر زاهد نیز اشاره‌ای از مستی عشق بشنود، از آن
پس هوشیاری را ترک خواهد کرد.

پشمینه پوش تندخو از عشق نشنیده است بو

از مستی اش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند

باید خرد را به دریا افکند

اشک حافظ خرد و صبر به دریا انداخت

چه کند سوز غم عشق نیارست نخفت

یا آن را به میخانه برد و در آنجا خونش را به جوش آورد،
خانه‌ی عقل را در آتش میخانه عشق سوزاند

این حسد خام به میخانه بر

تا می لعل آوردش خون به جوش

خرقه زهد مرا آب خرابات ببرد

خانه عقل مرا آتش میخانه بخت

و آن را از شهر هستی اش بیرون کرد.

نهادم عقل ۲ ره تو شه از می

ز شمشیر هستی اش کردم روانه

بخش یازدهم: مصلحت‌اندیشی، فکر بدنامی کردن،
اندیشه داشتن از نشیب و فراز

مصلحت‌اندیشی، نسبتی با رندی و عاشقی ندارد.

چه نسبت است به رندی صلاح و تقوی را

سماع و عظم کجا نغمه رباب کجا

مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست

که به پیمان کشتی شمره شدم روز الست

صلاح کار کجا و عاشق خراب کجا؟

صلاح کار کجا و من خراب کجا؟

بهین تفاوت ره کز کجاست تا به کجا

مرید راه عشق، در فکر بدنامی نیست و چونان شیخ صنعان

خرقه‌ی زهد را در گرو میخانه‌ی عشق می‌نهد

گر مرید راه عشقی منکر بدنامی مکن

شیخ صنعان خرقة رهن خانه‌خوار داشت

و از نشیب و فراز راه، اندیشه‌ای به خود راه نمی‌دهد

ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل

که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

و فریاد برمی‌آورد که: نزد ما به دنبال صلاح نباش

موانع راه عشق ۲۱۱

صلاح از ما چه می جویی که متان را صلاح کفیم
به دور نرکس مت سلامت را دعا کفیم
زیرا هیچ کس صلاح را نزد عشاق نیافته و عاشق با پذیرفتن
عشق، در حقیقت صلاح و مصلحت را ترک گفته است.

صلاح و توبه و تقوی ز ما محو حافظ

ز رند و عاشق و مجنون کی نیافت صلاح

درواقع عاشق بعد از دست شستن از مصلحت اندیشی است که
به عشق دست می یابد.

من از رنگ صلاح آن دم به خون دل شستم دست

که چشم باوه پیمایش صلا بر هو شیاران زد

بخش دوازدهم: گوش سپردن به نصیحت و موعظه

عاشق، به نصیحت آنان که می گویند: «ترک عشق کن» گوش
نمی دهد.

ناصح به طعن گفت که رو ترک عشق کن

محتاج جنگ نیست برادر نمی کنم

به نصیحت گو می گوید: «برو و خود را معالجه کن»؛ زیرا که در
کنج دماغ خود جایی برای شنیدن نصیحت نمی بیند

برو معالجه خود کن ای نصیحت گو

شراب و شاهد شیرین که را زبانی داد

در کنج دماغم مطلب جای نصیحت
کاین گوشه پر از زمزمه چنگ و رباب است

و معتقد است که حدیث عشق نزد واعظ نیست

حدیث عشق ز حافظ شنونده از واعظ
اگر چه صنعت بیار در عبادت کرد

رموز متی و رندی ز من بشنونه از واعظ

که با جام و قدح هر دم ندیم ماه و پروینم

نسبتی بین شنیدن وعظ و پویدن راه عشق نمی بیند

چه نسبت است به رندی صلاح و تقوی را
سماع و عطف کجا نغمه رباب کجا

از نصیحت گو می خواهد سخن خود را به خاک نیاندازد

اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گوی

سخن به خاک میفکن چرا که من متم

زیرا که او بر خود واجب می داند وعظ بی عملان را نشنود و
بدان عمل نکند.

عنان به میکده خواهیم تافت زین مجلس

که وعظ بی عملان واجب است نشنیدن

بخش سیزدهم: رنجش و ملالت

در طریقت عشق، رنجیدن کفر است و عاشق، رنجش خاطری
از معشوق به خود راه نمی‌دهد.

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم
که در طریقت ما کافری است رنجبیدن

در طریقت رنجش خاطر نباشد می‌بیار
هر کدورت را که بینی چون صفایی رفت

و ملول بودن از همراهان، شکستن رسم هم‌کاروانی
ملول از هم‌رحمان بودن طریق کاروانی نیست

بخش دشواری منزل به یاد عهد آسانی

عاشق نباید از ناملایمات زمان برنجد، چرا که در چمن روزگار
گل بی‌خار وجود ندارد

حافظ از باد حزن در چمن و هر مرغ

فکر معقول بمنزله گل بی‌خار کجاست

بخش چهاردهم: بددیدن، عیب‌پوئیدن و

چون و چرا کردن

عاشق، دیده به بددیدن نمی‌آلاید

منم که شمره شمرم به عشق ورزیدن
منم که دیده نیالوده ام به بد دیدن

بد به خاطر نمی آورد

دل از رنج خودان مرنج و واثق باش
که بد به خاطر امیدوار مانرسد

و ره عیب جویی نمی پوید

دو نصیحت کنت بشنو و صد کسج بیر
از در عیش در آ و به ره عیب پوی

از چون و چرا دم نمی زند

مزن ز چون و چرا دم که بنده مقبل
قبول کرد به جان هر سخن که جانان گفت

زیرا می داند چون و چرا، در دسر می آفریند.

حدیث چون چرا در دسر دهی دل

پیا له گیر و بیا ساز عمر خویش دی

بنابراین به معشوق سخن سخت نمی گوید

گل بخندید که از راست زنجسیم ولی
هیچ عاشق حسن سخت به معشوق نکفت

موانع راه عشق ۲۱۵

و از جور غم، فریاد دادخواهی و اعتراض بلند نمی‌کند و اگر
چنین کند لذت غم عشق محبوب را بر خود حرام می‌داند.

لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام
اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم

بخش پنزدهم: گله و شکایت و ملامت

آن که از یار گله می‌کند و از قسمت ازلی ناراضی است
بی‌انصاف است و دم‌زدنش از عشق جز لاف دروغ نیست

لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ
غمت بازان چنین متحق حبر اند

حافظ از مشرب قیمت گله بی‌انصافی است

طبع چون آب و غزل‌های روان ما را بس

چراکه عاشقان خواهان وصل، در راه عشق شکایتی ندارند و
رسیدن به راحتی وصال را در گرو سختی دوران فراق می‌دانند

مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب

به راحتی نرسید آنکه ز حتمی نکشید

حافظ مکن شکایت که وصل دوست خواهی

زین بیشتر باید بر هجرت احتمالی

از جور دوران شکایتی ندارند

مکن حافظ از جور دوران شکایت

چه دانی تو ای بنده کار حسدایی

چون هجران را مقدمه‌ی وصل

حافظ شکایت از غم هجران چه می‌کنی

در هجر وصل باشد و در ظلمت است نور

و غیبت را زمینه‌ساز ظهور می‌دانند

از دست غیبت تو شکایت نمی‌کنم

تا نیست غیبتی نبود لذت حضور

حتی از دوزخ نیز شکایت نمی‌کنند

در آتش اریخال رخس دست می‌دهد

ساقی یا که نیست ز دوزخ شکایتی

و شکایت کردن از یار را معادل «ناکس بودن»

آشنایان ره عشق کرم خون بخورند

ناکس گم کر به شکایت سوی بیگانه روم

و خجالت را پی آمد ملامت می‌دانند.

از سرکوی تو هر کوبه ملامت برود

نرود کارش و آخر به خجالت برود

بخش شانزدهم: ناله

عاشق آن نیست که از جور و جفای معشوق بنالد

حاشا که من از جور و جفای تو بنالم

بیداد لطیفان همه لطف است و کرامت

خون دل می خورد، اما هرگز ناله سر نمی دهد.

حافظ چه نالی کروصل خواهی

خون بایدت خورد درگاه و بیگاه

حافظ، عاشقان را از ناله کردن زیر شمشیر محبوب و نیز از جور و بیداد دوست برحذر می دارد.

درویش مکن ناله ز شمشیر اجا

کاین طایفه از کشته ستاند غرامت

خمش حافظ و از جور یار ناله مکن

تو را که گفت که در روی خوب حیران باش

به او توصیه می کند که از پریشانی ننالد

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال

مرغ زیرک چون به دام افتد تکل بایدش

ناله را دورکننده از رستگاری جاوید می داند

دش به ناله میازار و خستم کن حافظ
که رستگاری جاوید در کم آزاری است

و ما را بدان می خواند که غم ایام به فراموشی سپاریم

ساقیا بر حنیز و درده جام را

خاک بر سر کن غم ایام را

ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک فشان
چند و چند از غم ایام جگر خون باشی

بخش هفدهم: دنیا و حرص و طمع بر آن

عاشق، دنیا را قفس و زندانی می داند که باید از بند آن
گریخت تا مورد عنایت شهباز حقیقی قرار گرفت و سروری و
سرافرازی یافت.

مرغ سان از قفس خاک هوایی کستم
به هوایی که مکر صید کند شهبازم

ماه کنعانی من مند مصر آن تو شد

وقت آن است که بدرود کنی زندان را

عاشق، به عشوه‌ی دنیا، از راه بیرون نمی رود

از ره مرو به عثوه دنیا که این عجز
مکاره می‌نشیند و محتاله می‌رود

غم دنیا نمی‌خورد

گوش کن پندای پسر روز بهر دنیا غم مخور
گفتمت چون در حدیثی گرتوانی داشت خوش
دل بر اسباب دنیوی نمی‌بندد

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد
زنهار دل بند بر اسباب دنیوی

آن را شایسته و درخور خود نمی‌داند

چنین قصه سزای چو من خوش الحانی است
روم به کشتن رضوان که مسرغ آن چنم
و حیف می‌داند که در بند دنیا باشد.

بال بکشا و صفیر از شجر طوبی زن
حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی

حیف است بلبل چو من اکنون در این قفس
با این سان عذب که خاش چو سو ستم

۲۲۰ حافظ عاشق

او هرگز همچون برادران یوسف که او را به بهای اندکی
فروختند یار و دلدار را به مادیات دنیا نمی فروشد

یار مفروش به دنیا که بسی سود نکرد
آن که یوسف به زرناسره بفروخته بود

و ذخیره کردن اموال برای میراث خواران را کفر می داند.

خزینہ داری میراث خوارگان کفر است
به قول مطرب و ساقی به فتوی دفتونی

عاشق می داند که برای گذر به کوی حقیقت، باید از سرای
طبیعت بیرون رفت

توکز سرای طبیعت نمی روی بیرون
کجا به کوی طریقت گذر توانی کرد

چراکه عاشق برای حشمت و جاه پا به دنیا نگذارده

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده ایم
از بد حادثه اینجا به پناه آمده ایم

و حتی نیک نامی محرک و انگیزه دهنده ی او نبوده و نیست.

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی
پیش رندان رقم سود و زیان این همه نیست

او که گنج باارزش عشق نصیبش شده، به گردونِ دون پرور
طمع نمی بندد

من که دارم در کدایی گنج سلطانی به دست
کی طمع در گردش کردون دون پرور کنم
به فتوای عقل، حرص و طمع را به زندان می کند
سال حا پیروی مذ هب زندان کردم
تا به فتوای خرد حرص به زندان کردم

و قدر خود را بالاتر از آن می داند که بر استخوان پوسیده‌ی
دنیا حرص بورزد

همایی چون تو عالی قدر و حرص استخوان تا کی
در بیخ آن سایه همت که برنا هسل افندی
و با سود و زیانی غمگین و یا شاد شود.

سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست
از بجز این معامله نکین مباحش و شاد

بخش هجدهم: آخرت، پاداش، بهشت
عاشق، مقام عشق را به آخرت هم نمی دهد

من این مقام به دنیا و آخرت ندادم
اگر چه در پی ام افتند هر دم انجمنی
از هشت بهشت و از هر دو عالم آزاد است

۲۲۲ حافظ عاشق
کدای کوی تو از هشت خلد مستغنی است
ایسر عشق تو از هر دو عالم آزاد است

فاش می گویم و از گفته خود دشادم
بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم
و همه را به یک نظر معشوق می بازدم.

اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند
عشق است و داو اول برفت جان توان زد
جز عشق، هر چه را در دو جهان است، فانی و بی ارزش
می داند

عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده
بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست
آرزو می کند که خدا او را از در خویش به بهشت نفرستد.
از در خویش خدا را به بهشت نفرست
که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس
خدمت کردن عاشق، برای مزد دنیوی و حتی اخروی نیست

زان یار دنوازم شکری است با شکایت
گر نکته دان عشقی بشنو تو این حکایت

بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم
یا رب مباد کس را مخدوم بی عنایت
و بندگی اش چون گدایان به شرط مزد، نه!
تو بندگی چون گدایان به شرط مزد مکن
که دوست خود روش بسته پروری داند

همچون پدرش آدم در جستجوی عشق، بهشت را وامی گذارد

نه من از پرده تقوی به در افتادم و بس
پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

بهره خط تو دیدیم و زستان بهشت
به طلب کاری این مهر گیاه آمده ایم
و باغ بهشت را با کوی دوست برابر نمی داند
باغ بهشت و سایه طوبی و قصر حور
با خاک کوی دوست برابر نمی کنم

حتی اگر او را به بهشت ببرند و شراب بهشتی به او دهند
چنانچه معشوق در کنارش نباشد آن را بر زمین می ریزد

گر خمر بهشت است بریزید که بی دوست
هر شربت عذیم که دهی عین عذاب است

و اگر معشوق مایل است که او در آتش باشد، خود را
تنگ چشم می‌داند اگر نظری به چشمه‌ی کوثر بیاندازد
عاشقان را که در آتش می‌پند و لطف دست
تنگ چشم که نظر بر چشمه کوثر کنم

بخش نوزدهم: همه چیز

هیچ مانعی از سوی معشوق نیست و جمال یار هیچ نقابی
ندارد، این دل ماست که با توجه به غیر، آینه‌اش غبار گرفته

جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی

غبار ره نشان تا نظر توانی کرد

دل که آینه شاهی است غباری دارد
از خدا می‌طلبم صحبت روشن رایی

و او برای رفع این غبارها و رسیدن به جمال بی نقاب یار، باید
بر هرچه هست چار تکبیر زند و آن را مرده و نیست و فانی بداند.

من همان دم که وضو ساختم از چشمه عشق
چار تکبیر زدم یکسره بر هرچه که هست

با غیر، عشق نبازد و سخن غیر نگوید

در این مقام مجازی بحسن پیا له میگرد
در این سراچه باز پچه عنبر عشق مبار

حسن غیر کلو با من معشوقه پرست
کز وی و جام می ام نیست به کس پروایی

از فکر تفرقه باز آید

ز منکر تفرقه باز آ می تا شوی مجسموع

به حکم آن که چو شد اهرمن سروش آمد

و از نیستی و هستی برهد

ای دل مباشش یکدم خالی ز عشق و متی

و آنکه برو که رستی از نیستی و هستی

به آبِ آلوده‌ی «توجه به غیر» خود را نیالاید

آشایان ره عشق در این بحر عمیق

غرقه گشتند و نکشتند به آب آلوده

و تنها مشغولیت او محبت آن ذات یگانه باشد

نامم ز کارخانه عشاق محو باد

کر جز محبت تو بود غسل دیگرم

تلاشی برای دستیابی به چیزی جز معشوق نکند

ولی تو تالاب معشوق جام می خواهی

طمع مدار که کار دگر توانی کرد

عشق ورزی را به نهایت برساند

اورنگ کو گل چهره کو نقش وفا و مهر کو

حالی من اندر عاشقی داد تمامی می زخم

و عشقی کامل و بی زوال عرضه کند

بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی

خوش باش زانکه نبود این همه دور را زوالی

همه ی کارها را رها کند و فقط خم طره ی یار را بگیرد

مصلحت دید من آن است که یاران همه کار

بگذارند و حسم طره یاری گیرند

بخش بیستم: خود و خودیت

توجه به خود، مانع و حجاب اصلی راه عشق است

میان عاشق و معشوق هیچ حائل نیست

تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

هر قبله ای بهتر از خودپرستی است

گر خودتی به سینی مشغول کار او شو

هر قبله ای که به سینی بهتر از خودپرستی

و مغرور به خویشتن، از عشق و عشقبازی دور.

ای که دائم به خویش منروری
کر تو را عشق نیست معذوری

باید لاف منیت را کنار گذارد

چون ز جام بجنودی رطلی کشی
کم زنی از خوشتن لاف منی

زیرا در غیر این صورت راهی به سرمنز عشق نخواهد برد

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه

رند از ره نیاز به دارا سلام رفت

و طرفی در راه عشق نخواهد بست.

بندی زان میان طرفی کمروار

اگر خود را بیخشی در میانه

خرقه‌های آلوده به عجب و خودبینی را باید شست

ساقی بیار آبی از چشمه خرابات

تا خرقه‌ها بشویم از عجب خانقاهی

و از مس بی‌ارزش وجود دست کشید.

دست از مس وجود چو مردان ره بشوی

تا کیمیاے عشق بیابی و زر شوے

باید نقش خود بر آب زد و فکر خویش از ضمیر پاک کرد

به می پرستی از آن نقش خود زدم بر آب
که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن

چنان پر شد فضا ی سینه از دوست
که فکر خویش گم شد از ضمیرم

وجود خود از یاد برد

روی بنمای و وجود خودم از یاد ببر
خرمن سوختگان را همه گو باد ببر

کام خود ترک کرد

میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق
ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست

خود را به یاد چشم یار خراب کرد

به یاد چشم تو خود را خراب خواهم کرد
بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

و خودی در میانه ندید

نشان موی میانه اش که دل در او بستم
ز من مهر س که خود در میان نمی بینم

زیرا عشق ناشناس در درد خود پرستی خواهد مرد

با مدعی بگوید اسرار عشق و متی

تابی خبر بسیرد در درد خود پرستی

و گنج عشق جز در دل ویران قرار نمی گیرد.

گنج عشق خود نصادی در دل ویران ما

سایه دولت برین گنج خراب انداختی

رستن، در گرو ندیدن خود است

تا فضل و عقل بینی بی معرفت نشینی

یک نکته ات بگویم خود را همین ورستی

طریق کام بخشی در ترک کام خود

طریق کام بخشی چیست ترک کام خود کردن

کلاه سروری آن است که این ترک بردوزی

و رسیدن به مراد در گرو فارغ شدن از خود است.

اینکه من در جستجوی او ز خود فارغ شدم

کس ندیده ست و نیند مثلش از هر سو بین

عاشق را از خود حکمی نیست

عاشقان را بر سر خود حکم نیست

هر چه فرمان تو باشد آن کنند

صلاح او صلاح محبوب است

اگر به مذهب تو خون عاشق است مباح

صلاح ماهمه آن است کان تو راست صلاح

و او دم از رأی خود و فکر خود نمی زند و آن را کفر می داند.

فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست

کفر است درین مذهب خود بینی و خود رایی

عاشق، کار را در دست کسی می داند که از خویش بیرون بیاید

و کاری کند

شهر خالی است ز عشاق بود کز طرفی

مردی از خویش برون آید و کاری بکند

آن که تخته بند تن را رها کند

چو شد باغ روحانیان مسکنم

در اینجا چرا تخته بند تنم؟

جام بی خودی سرکشد

چون ز جام بی خودی رطلی کشی

کم زنی از خویش تن لاف منی

در بی خودی یار را بطلبد

ز بخودی طلب یار می کند حافظ

چو مفلسی که طسبکار گنج قارون است

وصال را جز در فنای خود نداند

آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع
جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود

و از معشوق بخواهد که بیاید و هستی اش را از پیش او بردارد.

بیا و حتی حافظ ز پیش او بردار

که با وجود تو کس نشود ز من که منم

فصل ۶

مقدمات رسیدن به عشق

عشق، بیش و پیش از آنکه خواست عاشق باشد، حواله و کششی از جانب معشوق است؛ ولی عاشق نیز باید در خود قابلیت ایجاد کند، آرزوی پیوستن به صف عاشقان در سر داشته باشد، شوق و طلب در او به حرکت آید، عزم و همتش به جنب و جوش افتد و با حرکت و تلاش و سعی و کوشش به راه افتد.

عاشق، باید فرصت‌شناس باشد و وقت را غنیمت بشمارد. آگاهی، اعتقاد، معرفت و داشتن راهنما از لوازم راه است. راه عشق از مسیر خلوت و عزلت، شب‌زنده‌داری و سحرخیزی می‌گذرد و عاشقان، ره‌پیمایانی قانع، سبک‌بار، رازدار و هم‌زمان شجاع و بی‌پروایند.

عاشق، مدارج عشق را با دعا و قرآن، خدمت و بندگی و فقر و اظهار نیاز طی می‌کند و به این فقر نیز افتخار می‌کند. عاشق، به تقصیر و کوتاهی خود معترف است، بر سختی‌های راه صبر می‌کند، شکایت نمی‌کند، درمان نمی‌خواهد و از هر آنچه دوست می‌دهد راضی و خرسند است.

عاشق، اهل صفا و اخلاص است، جز عشق نمی‌طلبد، از خویش می‌گذرد و خویشتن خویش را در راه یار فدا می‌کند. عاشق، خود را نزد معشوق خراب می‌کند، غرق دریای معشوق می‌شود و او را بر همه چیز و همه کس ترجیح می‌دهد. عشق از مسیر «بی‌خودشدن» می‌گذرد و برای رسیدن به عشق باید «بی‌خود» شد و به فنا رسید تا هنوز اثری از خود و خودیت برجاست به عشق نخواهیم رسید.

بخش اول: حواله و کشش دوست

این عاشق نیست که راه عشق می‌پوید

بارها گفته ام و بار دیگر می‌گویم
که من دلشده این ره نه به خود می‌پویم

گوهر مقصود فقط با سعی و تلاش عاشق دریافت نمی‌شود و کار عشق بی‌حواله صورت نمی‌پذیرد.

به سعی خود نتوان برد پی به گوهر مقصود
خیال بود که این کار بی‌حواله بر آید

هیچ کس با اتکا به خود، به سر منزل مقصود نخواهد رسید.

من به سر منزل عشقا نه به خود بردم راه
قطع این مرحله با مرغ سلیسمان کردم

کوشش عاشق بدون کشش معشوق بی‌فایده است

مقدمات رسیدن به عشق ۲۳۵

به رحمت سر زلف تو و انتم ورنه
کشش چون بود از آن سوچه سود کوشیدن

و عشق، موقوف هدایت

ز احدا را راه به رندی نبرد مغذور است
عشق کاری است که موقوف هدایت باشد

و سالک از نور هدایت، راه به دوست می برد.

سالک از نور هدایت ببرد راه به دوست

که به جایی نرسد گر به ضلالت برود

در طریقت عشق، تکیه بر تقوی و دانش معادل کفر است و
عاشق اگر صد هنر هم داشته باشد، بدون توکل راه به جایی
نمی برد.

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافری است

را هر و گر صد هنر دارد توکل بایش

باید از توفیق مدد خواست

نیل مراد بر حسب فکر و همت است

از شاه نذر خیر و ز تو فسق یاوری

از فیض گل آموخت

بلبل از فیض گل آموخت سخن ورز نبود
این همه قول و غزل تعبیه در منقارش
و از خورشید نور گرفت.

صحت حکام ظلمت شب یلداست
نور ز خورشید جوی بو که برآید

بخش دوم: قابلیت

عشق، بیرون از آدمی نیست که آن را از بیگانه بطلبد، بلکه در
ژرفای دل اوست

سال ها دل طلب جام جسم از ما می کرد
و آنچسب خود داشت زیگانه تمس می کرد
کوهری کز صدف کون و مکان بیرون است
طلب از گمشدگان لب دریا می کرد
دلی که زنگارها و غبارها را فرونشانده باشد.

جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی
غبار ره نشان تا نظر توانی کرد

آن که تاج وصال محبوب می طلبد، باید حقیقت ذات پاک
خویش را نمایان کند

مقدمات رسیدن به عشق ۲۳۷

تاج شاهی طلبی کو هر ذاتی بنسای
ور خود از تنه جمشید و فریدون باشی

باید آینه‌ی وجود را قابل

روی جهان طلبی آینه را قابل ساز

ورنه هرگز گل و نسرين نمد ز آهن و روی

و اسباب بزرگی را آماده کرد

نکته بر جای بزرگان نتوان زد به کزاف

مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

و با پاک کردن درون، خویش را مستعد دریافت تابش انوار
عشق ساخت.

چو متعده نظریه نیتی وصال مجوی

که جام جم نکند سود وقت بی بصری

برای رسیدن به معشوق، شرط اول مجنون صفت بودن و بروز
قابلیت عاشق بودن است.

در ره منزل لیلی که خطر حاست در آن

شرط اول قدم آن است که مجنون باشی

بخش سوّم: آرزو

پس از پاک ساختن درون، گام بعدی آرزو و میل درونی است.

حسب باد می‌گفتم حدیث آرزو مندی
خطاب آمد که واثق ثوبه الطاف خداوندی

باید همچون حافظ، آرزوی عشق را تا دم مرگ نگاه داشت

به وفای تو که بر تربت حافظ بگذر
کز جهان می‌شد و در آرزوی روی تو بود
و با وجود تمام سختی‌ها، لحظه‌ای دست از آن نشست.
در ره عشق که از سیل بلا نیست گذار
کرده ام خاطر خود را به تمنای تو خوش

بخش چهارم: شوق و جوشش

شرط رسیدن به این آرزو، اشتیاقی سوزان است که تمام وجود
عاشق را چونان دیگی جوشان به تب و تاب بیاندازد و او را به
سوختن وادارد

ز تاب آتش سودای عشق
بان دیک دایم می‌زنم جوش

حافظ از شوق رخ مهر فروغ تو بوخت
کامکارا نظری کن سوی ناکامی چند

مقدمات رسیدن به عشق ۲۳۹

چنان جوششی در او برانگیزد که جز خنکای سایه‌ی عنایت
یار، هیچ چیز او را تسکین نبخشد

ای آفتابِ خوبان می‌جوشد اندرونم
یک ساعت بکنان در سایه‌ی عنایت

شوق عطشناکی که قلم را یارای بیان آن نباشد؛ شوقی فراتر
از آنکه وصف شود.

زبان ناطقه در وصف شوق نالان است

چه جای کلام بریده زبان بیده گوست

بس نگویم ثمائی از شرح شوق خود از آنک

در دسر باشد نمودن بیش از این ابرام دوست

آن چنان شوقی که در سوز سخن عشق آشکار باشد و نیازی
به شرح و بیان نداشته باشد

بیان شوق چه حاجت که سوز آتش دل

توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

و دل عاشق را تا هنگامه‌ی قیامت از آن سرشار و لبریز نگاه
دارد.

سویدای دل من تا قیامت

مباد از شوق سودای توحشالی

۲۴۰ حافظ عاشق

بخش پنجم: طلب، خواست، عزم و همت

سالک، بدون همت عالی، طالب چشمه‌ی خورشید نخواهد شد

دَره را تا نبود همت عالی حافظ

طالب چشمه خورشید درخشان نشود

عاشقان، برای رسیدن به بلندای عشق، راه‌ورسم افراد بی‌همت را در پیش نمی‌گیرند

جناب عشق بلند است همتی حافظ

که عاشقان، ره بی‌همتان به خود ندهند

و پرنده‌ی بهشتی نیز اگر در طلب یار نیست و عزم دیدار ندارد همان بهتر که در قفس و دام بماند

بسته دام و قفس باد چو مرغ وحشی

طایر سدره اگر در طلب طایر نیست

زیرا رمز موفقیت و بهروزی طلب و خواست است.

غبار راه طلب‌گی‌یای بهروزی است

غلام دولت آن خاک غنبرین بوم

حافظ، از طایر قدس

هم‌تم بدرقه راه کن ای طایر قدس

که دراز است ره مقصد و من نوسنرم

و نیز از رفیقان راه، برای جلب همت یاری می‌طلبید.

مقدمات رسیدن به عشق ۲۴۱

با صبا افتان و خیزان می روم تا کوی دوست
وز رفیقان ره استمداد همت می کنم

هواخواه

هواخواه تو ام حبانا و می داغم که می دانی
که هم نادیده می بینی و هم ننوشته می خوانی

و طالب یار است

ز بخودی طلب یار می کند حافظ

چو مفلسی که طلبکار کنج قارون است

و در این راه چشمش به خون نشسته است.

ز گریه مردم چشم نشسته در خون است
بین که در طلبت حال مردمان چون است

عزم دیدار یار

عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده

باز کرد و یا برآید چیست فرمان شاه؟

و سر کوی او می کند

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد

نفس به بوی خوش مشکبار خواهم کرد

سر ارادت دوست دارد

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست
که هر چه بر سر ما می رود ارادت اوست

و در بیابان طلب، با وجود خطرهای بسیار به پیش می رود.

در بیابان طلب گرچه زهر سو خنجر است
می رود حافظ بی دل به توالی تو خوش

در برابر جور یار، از طلب باز نمی ایستد

از ثبات خودم این نکته خوش آمد که به جور

در سر کوی تو از پای طلب نشستم

و حتی اگر امید به سر آید

به لب رسید مرا جان و بر نیاید کام

به سر رسید امید و طلب به سر نرسید

تا به مراد نرسد دست از طلب بر نمی دارد.

دست از طلب ندارم تا کام من بر آید

یا تن رسد به جانان یا جان ز تن بر آید

او ما را نیز به طلب همت و عزم می خواند و می گوید: «ارادت بی بنما»

طفیل هستی عشق آدمی و پری

ارادت بی بنما تا سعادتی بهتری

عزمت را جزم کن

مقدمات رسیدن به عشق ۲۴۳

کار صواب باده پرستی است حافظا
بر خیز و عزم جزم به کار صواب کن

و به خود نیز نهیب می زند که «همتّی حافظا»؛ چرا که رسیدن
به بلندای عشق را کار انسان های بی همت نمی داند

جناب عشق بلند است همتّی حافظ
که عاشقان ره بی همتان به خود نهند

و به سالکان راه عشق می گوید: آن گاه که به مزار من آمدید بر
سر تربت من نیز «همتّ» بخواهید.

بر سر تربت ما چون کذری همت خواه
که زیار نگه زندان جهمان خواهد بود

ای شهنشاه بلند اختر خدا را همتّی
تا بوسم همچو اختر خاک ایوان ثا

بخش ششم: حرکت، تلاش، سعی و کوشش

برای رسیدن به سر منزل مقصود باید برخاست

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم
به ره دوست نشینیم و مرادی طلبیم

تلاشی کرد

خیز و جہدی کن چو حافظ تا مگر
خوشتن در پای معشوق افکنی

قدمی پیش گذارد

به عزم مرحلہ عشق پیش نہ قدمی
کہ سودا کنی از این سفر توانی کرد

جہدی نمود

در خرقة چو آتش زدی ای عارف سالک
جہدی کن و سر حلقہ می زندان جہان باش

و گام در راه گذارد و در حدّ توان کوشید.

به طاعت قرب ایزدی توان یافت
قدم در نہ کرت هست استطاعت

گرچه وصالش نہ به کوشش دهند
هر قدر ای دل کہ توانی بکوش

بکوش خواجہ و از عشق بی نصیب مباش
کہ بندہ را نخر دس بہ عیب بی هنری

باید پوستہ های ظاہر را شکست و قدمی بیرون نہاد

ز کنج صومعه حافظ مجوی کوه سر عشق

قدم برون نه اگر میل جستجو دار

هرچند بدون کشش یار، کوشش بی فایده است

به رحمت سر زلف تو و انغم ورنه

ککش چون بود از آن سوچه سود کوشیدن

ولی باید کوشید که از حقیقت عشق باخبر شد و در مسیر عشق، چنان پدیری کار آزموده راه پیمود.

ای بی خبر بکوش که صاحب خبر شوی

تا راه سر و نباشی کی راه بر شوی

در مکتب حقایق پیش ادیب عشق

هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی

برای سرباختن در راه عشق باید چابک و چست بود

دلا طمع مبر از لطف بی نهایت دوست

چو لاف عشق زدی سرباز چابک و چست

با نوک مژه به سفتن مروارید گران بهای اشک پرداخت

گر طمع داری از آن جام مرصع می لعل

ای بسا در که به نوک مژغات باید نغست

باید دانست که هیچ کس سعی نابرده به جایی نخواهد رسید

سعی نابرده درین راه به حبایی نرسی
مزد اگر می طلبی طاعت استاد بر

و نباید امید پاداش داشته باشد

حافظ از پادشهان پایه به خدمت طلبند

سعی نابرده چه اتمید عطا می داری

باید دانست که راحتی جاودان در گرو زحمت و تلاش است

مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب

به راحتی نرسی رسید آن که زحمتی نکشید

راه جلب توفیق، جز چُستی و چالاکی نیست

در مذهب طریقت خامی نشان کفر است

آرمی طریق دولت چالاک است و چتی

چراکه در ضرب المثل آمده است که «هرکس تنبلی را رها کند

به مقصود خواهد رسید».

دع التماس تغم فتد جری مثل

که زاد را حروان چتی است و چالاک

چشیدن شیرینی عشق، فقط پس از تحمّل ریاضت میسر

خواهد شد.

شکر کمال حلاوت پس از ریاضت یافت

نخست در شکن تنگ از آن مکان گیرد

حافظ، طالبِ عشق را به جهد و تلاش می خواند

مایه خوشدلی آنجاست که دلداری آنجاست

می کنم جهد که خود را مگر آنجای فکرم

در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک

جهدی کن و سر حلقه زندان جهمان باش

و خود گوینده‌ی بی عمل نیست و در این راه هزار جهد کرده است.

هزار جهد بگردم که یار من باشی

مراد بخش دل بی متراش من باشی

حافظ، هر روز در راه عشق گامی بر می دارد و به هر انسان

بزرگوار و شریفی متوسل می شود تا به سر منزل مقصود دست

یابد و خود را به پای معشوق افکند.

عمری است تا من در طلب هر روز گامی می زخم

دست شفاعت هر زمان در نیک نامی می زخم

خیز و جسدی کن چو حافظ تا مگر
خوشتن در پای معشوق افکنی

بخش هفتم: فرصت شناسی، غنیمت شمردن وقت
باید راه و روش رندی را غنیمت شمرد زیرا هرکسی به آن
دسترسی ندارد

فرصت ثمر طریقه رندی که این نشان
چون راه کنج بر همه کس آشکاره نیست
و باید وقت را نیز غنیمت دانست؛ چرا که حاصل حیات انسان
در گرو بهره‌برداری از لحظات عمر است.

وقت را غنیمت دان آن قدر که توانی
حاصل از حیات ای جان این دم است تا دانی
آنان که قدر وقت را می‌دانند دو جهان را به عشق می‌فروشند
بیا که وقت شناسان دو کون بفروشند
بریک پیاله می‌صاف و صحبت صنی
و نیک می‌دانند آن که قدر وقت شناسد حاصلی جز خجالت
نخواهد برد.

قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند
بس خجالت که از این حاصل اوقات بریم

بخش هشتم: آگاهی و اعتقاد و معرفت

در حریم عشق، باید همه‌ی اعضا را به چشم و گوش تبدیل کرد

در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنود
زان که آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش
تا بتوان از چشمه‌ی حکمت جامی به کف آورد.
حافظ از چشمه‌ی حکمت به کف آور جامی
بو که از لوح دلت نقش جبهالت برود
باید از سر بصیرت نگاهی افکند

به روی یار نظر کن ز دیده منت دار
که کار دیده نظر از سر بصارت کرد
چراکه با بی‌بصیرتی سودی عاید نخواهد شد و هرگز به وصال
نخواهیم رسید

چو متعده نظریتی وصال مجوی
که جام جم کند سود وقت بی‌بصری
و با چشم نابینا به اسرار پنهانی عشق پی نخواهیم برد
ملا متکوچه دریا بد میسان عاشق و معشوق
نبیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی
در حرم یار، فقط محرم دل را راه می‌دهند

هر که شد محرم دل در حرم یار باند
وان که این کار ندانست در انکار باند

و در بازار عشق، تنها با آشنای اهل معرفت معامله می کنند.

بی معرفت مباش که در من یزید عشق
احل نظر معامله با آشنا کنند

عارف واقعی کسی است که با می عشق طهارت می کند

به آب روشن می عارفی طهارت کرد
علی الصباح که میخانه را زیارت کرد

در شراب عاشقی غوطه می خورد

ساقی ار باده از این دست به جام اندازد
عارفان را همه در شرب مدام اندازد

و مشام عقل را مُشکین و عطر آگین می دارد

کمکت جان بخش دارد خاک کوی دلبران
عارفان آنجا مشام عقل مُسکین کرده اند

با فراهم آوردن اسباب معرفت، می توان صدگونه مستی کرد و
به یک دانه، صد سیمرخ به اسارت گرفت.

زان لقمه که صوفی را در معرفت اندازد
یک فزه و صد مستی، یک دانه و صد سیمرخ

مقدمات رسیدن به عشق ۲۵۱

دریافت تاج رندی و عاشقی در گرو داشتن بصیرت است

زمانه افسر رندی نداد جز به کسی
که سرفرازی عالم در این کلمه دانست

برای دریافت می ارغوانی باید پخته شد

بر برگ گل به خون شقایق نوشته اند
کان کس که پخته شد می چون ارغوان گرفت

برای تماشای روی معشوق باید صاحب نظر بود چراکه فقط
صاحبان بصیرتند که می توانند به چهره‌ی زیبای دوست نظر
کنند

ناظر روی تو صاحب نظر اند آری
سرگیوی تو در هیچ سری نیست که نیست

کسی که حن و خط دوست در نظر دارد
محقق است که او حاصل بصر دارد

برای آنکه بتوان خراب باده‌ی عشق شد، باید هوشیار بود

غلام نرگس مست تو تا جبار اند
خراب باده لعل تو هوشیار اند

و این زیرکانند که از تفرقه باز می آیند و به عشق یگانه
می پیوندند.

خاطر به دست تفرقه دادن نه زیرکی است
مجموعه ای بنوا و صراحی یار هم

و فقط آگاهی از نور هدایت است که موجب می شود در راه
عشق، ترک سر کنی

دل از نور هدایت گر آگهی یابی
چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد
هر که دانسته این راه را بپیماید از خطرات راه خواهد رست
راه عشق ار چه کینگاه کمانداران است
هر که دانه رود صرفه ز اعدا ببرد

و هر که به فرازونشیب طی مسیر آگاه باشد راه بر او آسان
خواهد بود.

گر چه راهی است پر از بیم ز ماما بر دست
رفتن آسان بود از واقف منزل باشی

بخش نهم: راهنما

باید درس عشق را از پیر مغان شنید و مشکل خویش را نزد او
برد

حافظ جناب پیر مغان مامن و فاست
درس حدیث عشق بر او خوان و زو شو

مثل خویش برپیرمغان بردم دوش
کو به تأیید نظر حل ممی می کرد

باید در مکتب حقایق پیش ادیب عشق به آموختن پرداخت

در مکتب حقایق پیش ادیب عشق

حان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی

بنده‌ی پیر راه شد

بنده‌ی پیرمغانم که ز جهم برحاند

پیر ما هر چه کند عین عنایت باشد

به مذهب او عمل کرد

گفتم شراب و خرقه نه آیین مذهب است

گفت این عمل به مذهب پیرمغان کنند

ساکن در گه او شد

آن روز بر دلم در معنی گشوده شد

کز ساکنان در که پیرمغان شدم

خدمتش را ترک نکرد

به ترک خدمت پیرمغان نخواهم گفت

چرا که مصلحت خود در آن نمی بینم

و جام جهان بین معرفت را از او گرفت.

پیر میخانه سحر جام جهمان بنیم داد

و ندر آن آینه از حسن تو کرد آکا هم

باید به فتوای او عمل کرد

حدیث صحبت خوبان و جام باده بگو

به قول حافظ و فتوای پیر صاحب فن

حتی اگر بگویند «می بنوش و سجادهات را با می رنگین کن»

چو پیر سالک عشقت به می حواله کند

بنوش و منتظر رحمت خدا می باش

به می سجاده رنگین کن کز پیر مغان گوید

که سالک بی خبر نبود ز راه و رسم منزل ها

چراکه سعادت در گرو پیروی از پیر است

نصیحت گوش کن جاناکه از جان دوست تر دارند

جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

و پند پیران، سراسر سود و عاری از زیان.

چنگ خمیده قامت می خواندت به عشرت

بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد

باید از راهنما

کار از تومی رود مدی ای دلیس راه
کانصاف می دهیم که از ره افتاده ایم

و از خضر خجسته پی

دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف
ای خضر پی خسته مدد کن بهمت

و از رفیقان راه استمداد کرد.

با صبا افتان و خیزان می روم تا کوی دوست

وز رفیقان ره استمداد همت می کنم

باید به پیام سروش گوش دل سپرد

در راه عشق و سوء اهرمن بی است

پیش آی و گوش دل به پیام سروش کن

پند حکیمان را با رضایت مندی شنید

پند حکیم محض صواب است و عین خیر

فرخنده آن کسی که به مع رضا شنید

مسیح دمی جست

طیب راه نشین درد عشق نشاند

برو به دست کن ای مرده دل میج دمی

و مراحل طریق را با مرغ سلیمان پیمود

من به سر منزل عتقانه به خودم بردم راه
قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم
که بدون راهنما راه به جایی نمی توان برد.

به کوی عشق منه بی دلیل راه قدم
که من به خویش نمودم صد اهتمام ونشد

بخش دهم: خلوت، عزلت

عاشق، خلوت نشین است

از فریب زگرگس خنخور و لعل می پرست
حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی

و هواخواه غربت.

من کز وطن سزگنم به عسر خویش
در عشق دیدن تو هواخواه غربتم

منبع آب حیات را خاک درگاه خلوت درویشان می داند

حافظ ار آب حیات ازلی می خواهی

نبش خاک در خلوت درویشان است

عزلت را دارای طلسمات عجایب برمی شمرد

کنج عزلت که طلسمات عجایب دارد
فتح آن در نظر رحمت درویشان است

و گشایش و رهایی از غم را در گرو خلوت شب‌های تار
می‌داند.

حافظ در کنج فتر و خلوت شب‌های تار

تا بود و روت دعا و درس قرآن عنم مخور

امید عاشق به خلوت‌نشینی است که چراغی برافروزد و تیرگی
درون را به روشنی بدل کند

درون‌ها تیره شد باشد که از غیب

چراغی بر کند خلوت‌نشینی

بخش یازدهم: شب‌زنده‌داری، سحرخیزی

حافظ عاشق، چون شمع، شب‌نشین کوی رندان است

در وصال‌ای عشق تو مشهور خوابم چو شمع

شب‌نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع

شب‌انگاهان می‌سراید و به وقت سحر مویه می‌کند

خنده و کریمه عشاق ز جایی دگر است

می‌سرایم به شب و وقت سحر می‌مویم

و ما را نیز به عشرت شبگیر با یار

عشرت بشکیر کن می نوش کاند راه عشق
شب روان را آشنایی هاست با میر عس

و عذر نیم شب و گریه ی سحر فرا می خواند

می صبح و شکر خواب صبحدم تا چند
به عذر نیم شبی کوش و کریه سحری
و بر آن است که هر گنج سعادت می که عاشق از خداوندگارش
دریافت کرده از برکت دعای شب و ورد سحری بوده است

هر گنج سعادت که خدا داد به حافظ
از یمن دعای شب و ورد سحری بود

رضایت حضرت دوست را در ناله ی شب بیداران.

مرغ خوش خوان را بشارت باد کاند راه عشق
دوست را باناله شب های بیداران خوش است

و پشت گرمی عاشق را به گریه و آه سحر و نیاز نیم شب می داند

بیار می که چو حافظ هزارم استظهار
به کریه سحری و نیاز نیم شبی است

کرم ترانه چنگ صبح نیست چه باک
نوامی من به سحر آه عذر خواه من است

آری؛ دعای نیم‌شب، صد بلا را دفع

دلا بوز که سوز تو کارها بکند

نیاز نیم‌شبی دفع صد بلا بکند

و عاشق را از هر ورد دیگر بی‌نیاز می‌کند

به هیچ ورد دیگر نیست حاجت‌ای حافظ

دعای نیم‌شب و درس صبحگاهت بس

آه نیم‌شب، آینه‌ی وجود عاشق را رخشان می‌کند

سرکمش حافظ ز آه نیم‌شب

تا چو صبحت آینه رخشان کنند

و او را به بارگاه قبول می‌رساند.

مرو به خواب که حافظ به بارگاه قبول

ز ورد نیم‌شب و درس صبحگاه رسید

بخش دوازدهم: قناعت، سبک‌باری

حافظ، قناعت را بهتر از عمل کیمیاگری

حافظ غبار فتنه و قناعت ز رخ شوی

کاین خاک بهت از عمل کیمیاگری

و برتر از گنج دنیا می‌داند و برگزیدن غیر آن را به مثابه

فروختن یوسف به کمترین قیمت برمی‌شمرد.

هر آن که کنج قناعت به کنج دنیا داد

فروخت یوسف مصری به کمترین ثمنی

از نظر او کاروبار سبکباران خوش است

از زبان سوسن آزاده ام آمد به کوشش

کاندین دیر کهن کار سبکباران خوش است

و ایشانند که خطرات را پشت سر می گذارند

در شاهره جاه و بزرگی خطر بی است

آن به گزین گریوه سبکبار بگذرے

و به ساحل نجات قدم می نهند.

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل

کج دانند حال ما سبکباران ساحل ها

بخش سیزدهم: رازداری، پنهان کردن عشق

عاشق و معشوق رازدارانند و هرگز اسرار عشق را نزد ناهلان

فاش نمی کنند.

تو را صبا و مرا آب دیده شد عثمّاز

و گرنه عاشق و معشوق رازدارانند

عاشق، اسرار عشق را نگه می دارد

ساقیا پیمانۀ پر کن زانکه صاحب مجلّت
آرزو می بخشد و اسرار می دارد نگاه

راز دوست را از دشمن پنهان کرده
به شمشیرم زد و با کس نگفتم
که راز دوست از دشمن نماند به

و آن را جز به حضرت دوست نمی گوید
حدیث دوست نگویم مگر به حضرت دوست
که آشنا سخن آشنا نمانده دارد
اگر چه گاه اشک اسرار او را فاش می سازد
درد عشق ارچه دل از خلق نمان می دارد
حافظ این دیده گریان توبی چیزی نیست

با این حال مجلس انس را جای صحبت نامحرمان نمی داند

چه جای صحبت نامحرم است مجلس انس
سر پیاله پوشان که خرقه پوش آمد

حال دل سوخته را با خامان نمی گوید
پیر میخانه چه خوش گفت به دردی کش خویش
که کلو حال دل سوخته با خامی چسند

رموز عشق را پیش اهل عقول فاش نمی سازد

به درد عشق بساز و خموش کن حافظ

رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

و به سالک توصیه می کند در راه عشق زبان در کشد و پرده

نگه دارد

گفتا نه گفتنی است سخن کرچه محرمی

درکش زبان و پرده نکه دار و می بنوش

زیرا پی بردن به رمز و راز عشق در گرو آن است که نخواهیم
آن را نزد کج طبعان کوردل فاش کنیم.

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم

به شرط آنکه نمایی به کج طبعان دل کورش

بخش چهاردهم: شجاعت، بی پروایی

عشق، دام بلاست و عاشق شیردل از بلا نمی پرهیزد

فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست

کجاست شیردلی که ز بلا پرهیزد

عاشق، فکر بدنامی نمی کند

گر مرید راه عشقی منکر بدنامی مکن

شیخ صنعان خرقة رهن خاۀ خار داشت

و از کسی پروا ندارد

سخن عنیر کوبا من معشوقه پرست

کز وی و جام می ام نیست به کس پروایی

حتی از قاضی و محکمه‌ی دیوان.

عاشق از قاضی نترسد می یار

بلکه از یرغوی دیوان نیز هم

صلاح را در کنار گذاردن آداب و مصلحت‌سنجی‌ها می‌داند

هزار عمتل و ادب داشتم من ای خوابه

کنون که مست خرابم صلاح‌بی ادبی است

و مجنون‌وار خطرهای راه منزل معشوق را از سر می‌گذاراند.

در ره منزل لیلی که خطر حاست در آن

شرط اول قدم آن است که مجنون باشی

بخش پانزدهم: دعا و قرآن

وظیفه‌ی عاشق دعاگفتن است و بس، بی آنکه در پی آن باشد

که محبوب به او پاسخ گوید

حافظ و طیفه تو دعا گفتن است و بس

در بند آن مباش که شنید یا شنید

او پس از دعای نیم‌شب به هیچ ورد دیگری نیاز ندارد

به هیچ ورد دیگری نیست حاجت ای حافظ
دعای نیم شب و درس صبحگاهت بس

و کلید گنج سعادت را از برکت آه شبانه و اذکار صبحگاهی
می داند

هر گنج سعادت که خدا داد به حافظ
از این دعای شب و ورد سحری بود

دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصود است
بدین راه و روش می رو که با دلدار پیوندی

عاشق وصال یار را از راه دعا و مناجات می طلبد

حافظ وصال می طلبد از ره دعا

یارب دعای خسته دلان مستجاب کن

همه ی عمر را در کار دعا می گذارد

دل گفت وصالش به دعا باز توان یافت

عمری است که عمرم همه در کار دعا رفت

و همه ی محصول دعا را در ره جانانه می نهد

ما در سحر در ره میخانه نهادیم

محصول دعا در ره جبانانه نهادیم

مقدمات رسیدن به عشق ۲۶۵

عاشق، قرب و بعدی نمی‌شناسد؛ در همه احوال معشوق را
عیان می‌بیند و بر او دعا می‌فرستد

در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست
می‌بینمت عیان و دعا می‌فرستمت

ای غایب از نظر که شدی هم‌نشین دل
می‌گویمت دعا و ثنا می‌فرستمت
حتّی اگر از آن سو جز دشنام و نفرین نبیند.
اگر دشنام فرمایی و کر نفرین دعا گویم
جواب تلخ می‌زید لب لعل شکر خارا
عاشق، دعاگوی دولت یار و ساقی است

گفتم دعای دولت او ورد حافظ است
گفت این دعا ملائک هفت آسمان کنند

باز آ می‌ساقیا که هوا خواه خندتم
مشتاق بندگی و دعا گو می‌دوتم

و مونس صبحگاهی او، دعای دولت یار.

به جان خواجه و حق قدیم و عهد دست
که مونس دم صبحم دعای دولت توست
قرآن را به چارده روایت می خواند

عشق رسد به فریاد از خود بسان حافظ
قرآن ز بر بخوانی در چارده روایت
و با داشتن قرآن و دعا، غمی به دل راه نمی دهد.
حافظا در کنج فقر و خلوت شب های تار
تا بود و ردت دعا و درس قرآن غم مخور

بخش شانزدهم: فقر و اظهار نیاز و افتخار به آن

عاشق سرِ نیاز بر آستانه ی عشق فرود می آورد
ماییم و آستانه عشق و سرِ نیاز
تا خواب خوش که را برد اندر کنار دست
حاصل خود از مستی عشق را نیاز می داند
زاهد و عجب و نماز و من و متی و نیاز
تا تو را خود ز میان با که عنایت باشد
و روی نیاز به درگاه معشوق می آورد.

المنته ته که در میکده باز است
زان رو که مرا برد در او روی نیاز است

مقدمات رسیدن به عشق ۲۶۷

دیرزمانی است در لباس فقر و اظهار نیاز کار اهل دولت
می‌کند

روزکاری شد که در میخانه خدمت می‌کنم
در لباس فخر کار اهل دولت می‌کنم
و جز نیاز صبحدم و دعای شب، چیزی را سزاوار هدیه به
معشوق نمی‌یابد.

سزای قدر تو شا به دست حافظ نیست
جز از دعای شبی و نیاز صبحدمی
عاشق، گدای درگاه یار است

قصر فردوس به پادشاه غسل می‌بخشد
ما که زندیم و کد ایدر معنان ما را بس
گدای میکده‌ی عشق

گدای میکده ام لیک وقت متی بین
که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم
و ترجیح‌دهنده‌ی گدایی کوی معشوق را بر پادشاهی

دانی که چیت دولت دیدار یار دیدن
در کوی او کدایی بر خسرو سزای گزیدن

او برای بهره‌مندی از گنج سعادت، به گدایی به در خانه شاه
آمده است.

با چنین گنج که شد خازن او روح امین
به کدایی به در خانه شاه آمده ایم
کار عاشق نیاز است؛ همچنان که کار معشوق، ناز
میان عاشق و معشوق فرق بسیار است
چو یار ناز نماید ثنائی از کنید

عاشقان ارباب نیازند

اکرت سلطنت فقر بجهنم ای دل
کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی
و راهی جز مسکینی نیافته اند

صبر بر جور رقیبت چه کنم که کنم
عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی
گدایی را ترک نمی کنند

ترک کدایی مکن که گنج بیابی
از نظر هر و س که در گذر آید

غبار فقر نمی شویند

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ موی
کاین خاک بهتر از عمل کیاگری است
و آن را حقیر نمی شمردند

ببین حقیر کدایان عشق را کاین قوم

شهان بی کمر و خروان بی کلمه‌سند

بلکه آن را طرفه اکسیری می‌دانند

کدایی در میخانه طرفه اکسیری است

گر این عل بکنی خاک زر توانی کرد

که با آن می‌توان پادشاهی کرد

مرا کر تو بگذاری ای نفس طامع

بسی پادشاهی کنم در کدایی

دم خسروی زد

به متی دم پادشاهی زخم

دم خسرو در کدایی زخم

و گنج سلطانی به دست آورد.

من که دارم در کدایی گنج سلطانی به دست

کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم

از این رو رسیدن به دولت فقر را آرزو می‌کند.

دولت فقر خدایا به من ارزانی دار

کاین کرامت سبب حشمت و تکلیف من است

عاشق، خاک کوی نیاز را کیمیای مراد می‌داند

نیازمند بلا کورخ از غبار مثنوی
که کیمیا می مراد است خاک کوی نیاز

و کیمیاگری را در گدایی می یابد و از سر فقر و افتخار کردن
بدان، گوشه‌ی تاج سلطنت را می شکند

غلام همت آن رند عافیت سوزم
که در گدا صفتی کیمیاگر می داند

دولت عشق بین که چون از سر فقر و افتخار
گوشه‌ی تاج سلطنت می شکند گدای تو
و گدایی را به سلطنت نمی فروشد

گدایی در جهان به سلطنت مفروش
کسی ز سایه‌ی این در به آفتاب رود
و آن را رشک سلطان می داند

گرچه بی سامان نماید کار ما سحش مبین
کاندرین کشور گدایی رشک سلطانی بود
سلطنتی به گستردگی و وسعت ماه تا ماهی.

اگر ت سلطنت فقر بجند ای دل
کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی

مقدمات رسیدن به عشق ۲۷۱

عاشق، توشه‌ی راه حرم وصل را در گدایی در میکده می‌جوید

زاد راه حرم وصل نداریم مگر
به گدایی ز در میکده زادی طلبیم

و پشت گرمی‌اش به اظهار نیاز نیم‌شب است

بیاری که چو حافظ هزارم انتظار
به گریه سحری و نیاز نیم‌شب است

و امیدش آنکه با آن دفع صد بلا بکند.

دلا بوز که سوز تو کارها بکند

نیاز نیم‌شب دفع صد بلا بکند

آری؛ عاشق از راه نیاز به دارالسلام می‌رود

زاهد غرور داشت سلامت بر و راه

رند از ره نیاز به دارالسلام رفت

و بی‌نیاز بودن از هشت بهشت جاودان را در گدایی می‌داند.

گدای کوی تو از هشت خلد مستغنی است
ایسر عشق تو از هر دو عالم آزاد است

بخش هفدهم: خدمت و بندگی

رندان عاشق، به جام جهان‌بین حقیقت دست یافته‌اند و بر

خدمت چنین جامی سر تعظیم فرود می‌آورند

در سفالین کاسه زندان به خواری مسکید
کاین حریفان خدمت جام جهان بین کرده اند
و برای داغ بندگی ارزشی بیش از ملک جهان قائلند
به داغ بندگی مردن بر این در
به جان او که از ملک جهان به

کار عشق را بندگی می دانند
کفتم که نوش لعلت مارا به آرزو گشت
کفت تو بندگی کن کو بنده پرور آید
و اظهار چاکری.

در کوی عشق شوکت شاهی نمی خزند
اقرار بندگی کن و اظهار چاکری
عاشق، مشتاق بندگی است

باز آ می ساقیا که هوا خواهد خندتم
مشتاق بندگی و دعا کو س دوتتم
و حلقه ی بندگی معشوق و میخانه ی عشق در گوش دارد

به غلامی تو مشهور جهان شد حافظ
حلقه بندگی زلف تو در گوش باد

تا شدم حلقه بکوش در میخانه عشق
هر دم آید غمی از نو به مبارکبادم
و او را بر آستان معشوق، بس حق خدمت است
ما را بر آستان تو بس حق خدمت است
ای خواجه باز بین به ترسم غلام را
تا هست، دم از خدمت رندان عاشق می زند
عافیت چشم مدار از من میخانه نشین
که دم از خدمت رندان زده ام تا حتم
اعلام بندگی می کند

حافظ مرید جام می است ای صبا برو
وز بنده بندگی برسان شیخ جام را
سر خدمت دارد

سر خدمت تو دارم بخرم به لطف و مفروش
که چو بنده کمتر افتد به مبارکی غلامی
و خود را غلام و چاکر دوست می داند.
چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد
چو هست حافظ مسکین غلام و چاکر دوست
نه غلامی که از خواجه بگریزد

حافظ نه غلامی است که از خواجه گیرزد

صلحی کن و باز آ که خرابم ز عتابت

بلکه غلامی مطیع

به عاشقان نظری کن به شکر این نعمت

که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع

شاها اگر به عرش رسانم سریر فضل

مملوک این جنابم و مسکین این درم

غلام دولت آن خاک عنبرین بو

غبار راه طلب کیمیای بحر و زمی است

غلام دولت آن خاک عنبرین بویم

که هرگز خدمت را ترک نخواهد گفت

به ترک خدمت پیرمغان نخواهم گفت

چرا که مصلحت خود در آن نمی بینم

و به صفت غلامی مشهور شده است.

به غلامی تو مشهور جهان شد حافظ

حلقه بندگی زلف تو در کوشش باد

مقدمات رسیدن به عشق ۲۷۵

هر که خاک در میخانه به رخساره نروید، تا ابد بوی محبت به
مشامش نمی‌رسد

تا ابد بوی محبت به مشامش نرسد
هر که خاک در میخانه به رخساره نرفت
و تنها آن که چند سال خدمت کند به مراد می‌رسد
شبان وادی این کجی رسد به مراد
که چند سال به جان خدمت شعیب کند
گل مرادش پدیدار می‌گردد

گل مراد تو آنکه نقاب بکشاید
که خدمتش چو نیم حسر توانی کرد
و حجاب‌های ملک تا ملکوت از پیش رویش برداشته می‌شود.
ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند
هر آن که خدمت جام جهان ناکند
و این محرمیت پاداش کسی است که در راه عشق جز به
شرط ادب قدم نگذاشته

قدم نه به خرابات جز به شرط ادب
که ساکنان درش محرمان پادشهند
و قدح عشق جز به شرط ادب برنگرفته باشد.

قدح به شرط ادب گیر زانکه ترکیش
ز کاسه سرجمشید و بهمن است و قباد

بخش هجدهم: صبر و تحمل

در عاشقی باید ثابت قدم بود

دلادر عاشقی ثابت قدم باش
که در این ره نباشد کار بی اجر

بر خار هجران صبر نمود و تحمل کرد.

عشقتازی را تحمل باید ای دل پایدار
گر ملالی بود بود و گر خطایی رفت رفت

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال
مرغ زیرک چون به دام افتد تحمل بایدش

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش
بر بخای خار هجران صبر بلبس بایدش

عاشق باید با درد عشق بسازد و آن را نزد کسی فاش نگوید

به درد عشق ساز و خموش کن حافظ
رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

عتاب یار پری چهره برتابد

عتاب یار پری چهره عاشقانه بکش
که یک کرشمه تلافی صد جفا بکشد
و تحمّل از دست ندهد و زبان به شکایت نگشاید.
حافظ مکن ثنایت کروصل دوست خواهی
زین بیشتر باید بر هجرت احتمالی

زیرا در عاشقی از سوز و ساز گریزی نیست
در عاشقی گریز نباشد ز ساز و سوز
استاده ام چو شمع مترسان ز آتشم

و کامیابی در گرو صبر بر سختی های عشق
صبر کن حافظ به سختی روز و شب
عاقبت روزی بیانی کام را

و تحمّل دشواری های راه است.

ملول از هم رحان بودن طریق کاردانی نیست
بکش دشواری منزل به یاد عهد آسانی

عاشق، حتی با وجود جفای محبوب هم از طلب باز نمی ایستد

صبر بر جور رقیبت چه کنم گر کنم
عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی

از ثبات خودم این نکته خوش آمد که به جور
در سر کوی تو از پای طلب نشتم
همچون گردوغبار، بر سر راه معشوق مقیم می‌شود
مقیم بر سر راهش نشسته‌ام چون کرد
بدان خوس که بدین رهگذر باز آید
بر عهد و وفای خود پایدار است

بوخت حافظ و در شرط عشق و جانبازی او
هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است
و در شاهراه عمر همواره بر این عهد ثابت قدم می‌ماند.

عهد است من هم با عشق شاه بود
وز شاهراه عمر بدین عهد بگذرم
عاشق، به وفاداری مشهور و شناخته شده است
در وفای عشق تو مشهور خوابم چو شمع
شب نشین کوی سربازان و زندانم چو شمع
هرگز ترک عشق نمی‌کند

من ترک عشق و شاهد و ساغر نمی کنم
صد بار توبه کردم و دیگر نمی کنم
و از فکر بازگشتن از راه عشق استغفار می کند.
من رند و عاشق در موسم گل
آنگاه توبه استغفار اند

همانند نوح صبر می کند

ن
گرت چون نوح نبی صبر هست در غم طوفان
بلا بکرد و کام هزار ساله بر آید
بر درد، شکیبایی می ورزد

ساقی یا که حاتف غییم به مرده گفت
با درد صبر کن که دوا می فرستمت
و در کلبه‌ی احزان صبوری می کند.

اینکه پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت
اجر صبری است که در کلبه‌ی احزان کردم
در مقابل جور و جفا، ثبات خود را از دست نمی دهد

حاتف آن روز به من مرده‌ی این دولت داد
که بدان جور و جفا صبر و ثباتم دادند
و چله‌ها برمی دارد و شکیبایی‌های طولانی مدت می ورزد

سحر که رهروی در سرزینی
همی گفت این معنا با تیرینی
که ای صوفی شراب آن که شود صفا
که در شیشه برآرد از یعنی

خون جگر می خورد

کویند نگ لعل شود در مقام صبر
آری شود و لیک به خون جگر شود

صبر می کند

این همه شه و شکر کز خنم می ریزد
اجر صبری است کز آن شاخ نباتم دادند
لحظه ای خود را از عشق و مستی خالی نمی کند
ای دل مباش یک دم خالی ز عشق و مستی
و آنکه برو که رستی از نیتی و حتی

دائما سر رشته ی مهر را در دست نگاه می دارد تا محبوب نیز
سر رشته را نگاه دارد.

گرت هواست که معشوق نکند پیمان
نگاه دار سر رشته تا آنکه دارد

بخش نوزدهم: اقرار به تقصیر

هرچند عاشق تمام تلاش و سعی خود را در خدمت به معشوق
به کار می‌برد ولی خود را قابل نمی‌داند

من که باشم که بر آن خاطر عاظر گذرم
لطف حامی کنی ای خاک درت تاج سرم
بلکه خود را عین نقصان

بی جمال عالم آرای تو روزم چون شب است
با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع

ذره صفت

به هواداری او ذره صفت رقص کنان
تا لب چشمه خورشید در حشان بروم
و حتی کمتر از ذره می‌داند.

ای عاشقان روی تو از ذره بیشتر
من کی رسم به وصل تو کز ذره کمتر

عاشق اقرار می‌کند که خدمتی به سزا برای محبوب انجام نداده
است

چگونه سر ز خجالت بر آورم بر دست
که خدمتی به سزا بر نیامد از دستم
و خود را کمترین چاکر پیر و مرشد می‌داند.

چل سال پیش گفت که من لاف می زخم
کز چاکران پیسہ مغان کمترین منم

بخش بیستم: رضایت، شکایت نکردن،
درمان نخواستن

عاشق باید در مقام رضا باشد

بیا که حاتق میخاند دوشش با من گفت
که در مقام رضا باش و از قصص مکریر

فراق و وصل برای او بی اعتبار بوده، فقط رضای دوست بطلبد.

فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب
که حیف باشد از او غیر او تمنای

او نباید از غصه و جور دوران و دوری یار شکایت کند، چراکه
در هجران، امید وصل و در ظلمت دوری از او، نور دیدار نهفته
است و بدون وجود سختی، امید آسایش نخواهد بود.

مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب
به راحتی نرسید آن که ز حتمی کشید

مکن حافظ از جور دوران شکایت
چه دانی تو ای بنده کار خدایی

حافظ نکایت از شب هجران چه می‌کنی
در هجر وصل باشد و در ظلمت است نور

حافظ مکن نکایت گر وصل دوست خواهی
زین بیشتر باید بر هجرت احتمالی

عاشق، از غیبت یار شکایت نمی‌کند

از دست غیبت تو نکایت نمی‌کنم
تا نیست غیبتی نبود لذت حضور

بر درد عشق مرهم و دارو نمی‌طلبد

در طریق عشق‌بازی امن و آسایش بلاست
ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی

و با آگاهی از اینکه یار بر حال او واقف است، خود را از تقاضا
نیز بی‌نیاز می‌داند

ای عاشق که اچو لب روح بخش یار
می‌داندت وظیفه تقاضا چه حاجت است

و فقط به رضایت از اوضاع و شکر رقیب مشغول می‌شود.

من و مقام رضا بعد از این و شکر رقیب
که دل به درد تو خو کرد و ترک در مان گفت

هرچه را از دوست برسد، عین لطف می‌داند و خود را
شایسته‌ی تصرف در حکم ازلی نمی‌بیند

به درد و صاف تو را حکم نیست خوش درکش
که هرچه ساقی ما کرد عین الطاف است

دیده را به بددیدن و بدتفسیر کردن آلوده نمی‌کند

منم که شجره شحرم به عشق ورزیدن
منم که دیده نیالوده ام به بددیدن

و حتی اگر معشوق تیغ برکشد، دست او را نمی‌گیرد و مانع او
نمی‌شود

به تیغم کر کشد دستش نکیرم
و کر تیرم زند منت پذیرم

و رقص کنان زیر شمشیر او می‌رود

زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت

کان که شد کشته او نیک سرانجام افتاد

و هرنوع شکایت بردن سوی بیگانه را ناکسی و ناجوانمردی
می‌داند.

آشنایان ره عشق کرم خون بخورند

ناکسم کر به نکایت سوی بیگانه روم

بخش بیست و یکم: صفا و اخلاص

رفتن به میخانه کار یک‌رنگان است

بر در میخانه رفتن کار یک‌رنگان بود

خودفروشان راه کوی می فروشان راه نیست

عشق، گذرگاه معنویت را بر روی آن که راه اخلاص در پیش

نمی‌گیرد، می‌بندد

صنعت مکن که هر که محبت نه راست با خت

عشش به روی دل در معنی منراز کرد

تقاضای هر نوع مزد و پاداش از محبوب، علامت ناراستی

است

توبندگی چو که ایاں به شرط مزد مکن

که دوست خود روش بنده پروری داند

جوهر عشق جز راستی بر نمی‌تابد

از آن روهت یاران را صفا با می‌لعلش

که غیر از راستی نقشی در آن جوهر نمی‌گیرد

و تنها نظر پاک، لایق دیدار رخ جانان است

نظر پاک تواند رخ جانان دیدن
که در آینه نظر جز به صفا نتوان کرد

چشمی پاک

او را به چشم پاک توان دید چون حلال
هر دیده جای جلوه آن ماه پاره نیست

آینه‌ای پاک

چشم آلوده نظر از رخ جانان دور است
بر رخ او نظر از آینه پاک انداز

بدون غبار

جال یار ندارد نقاب و پرده ولی

غبار ره نشان تا نظر توانی کرد

پاک و صافی و رها از تعلق به مآذیات

پاک و صافی شو و از چاه طبیعت به در آمی
که صفایی ندهد آب تراب آلوده

زیرا در دل ناپاک خیری نخواهد رویید.

چون طهارت نبود کعبه و تجانه یکی است

نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود

بخش بیست و دوم: جز عشق نطلبیدن

شرط عشق‌بازی آن است که عاشق جز آن راه نیپیماید

روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق

شرط آن بود که جز ره آن شیوه نپسیم

فقط خدمت رندان عاشق در پیش گیرد

گر بود عمر به میخانه رسم بار و کر

بجز از خدمت رندان نکندم کار و کر

که در غیر این صورت، نامش از کارخانه‌ی عشاق محو خواهد شد.

نامم ز کارخانه‌ی عشاق محو باد

گر جز محبت تو بود عشق دیگرم

دل عاشق، غیر یار را ذاکر نیست و دیده‌اش تنها به او می‌نگرد

مردم دیده‌ما جز به رخت ناظر نیست

دل سرگشته‌ی ما غیر تو را ذاکر نیست

جز الف قامت دوست در سینه‌اش نقش نبسته و حرف دیگری از استاد ازل نیاموخته است

نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست

چه کنم حرف دیگر یاد نداد استادم

غیر یار تمنایی ندارد

فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب
که حیف باشد از او غیر او تمنای
و دل را از غیر پاک کرده است

حافظ ار جان طلبد غمزه مستانه یار

خانه از غیر بپرداز و بحسب تا ببرد

و آن را که چنین نکرده سرزنش می کند.

حافظ در دل تنگت چو فروز آید یار

خانه از غیر نپسداخته ای یعنی چه

عاشق، طمع در کار دیگری جز عشق محبوب ازلی نمی بندد

ولی تو تالاب معشوق جام می خواهی

طمع مدار که کار و کار توانی کرد

و همواره صلاح دید و کام یار را بر کام خود ترجیح می دهد.

اگر به مذهب تو خون عاشق است مباح

صلاح ما همه آن است کان تو راست صلاح

میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق

ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست

طریق کام بخشی چیست؟ ترک کام خود کردن
کلاه سروری آنست که این ترک بروزی

خود و فکر خود را از یاد برده و خرمن وجود خویش را در برابر
جلوه‌گری یار سوزانده است.

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر
خرمن سوختگان را همه کو باد ببر

چرا که از نظر حافظ عاشق، آن که از خود خبر داشته باشد
سقله و پست و خام است.

در مقامی که به یاد لب او می‌نوشد
سقله آن مست که باشد خبر از خوشنش

بنابراین حافظ، رستن را در گرو آن می‌داند که عاشق خود را
نبیند

تا فضل و عقل بینی بی معرفت بینی
یک نکته‌ات بگویم خود را مهین و رستی

شان موی میانش که دل در او بستم
ز من مهرس که خود در میان نمی‌سنم

۲۹۰ حافظ عاشق

زیرا آن که خود را در میانه می بیند نمی تواند طرفی ببندد و به مقصدی برسد.

بندی زان میان طرفی کمر دای
اگر خود را ببینی در میان

رسیدن به یار در گرو خراب کردن منیت سالک است
بر یاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت
بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد
عاشق باید نقش خود را بر آب زند

به می پرستی از آن نقش خود زدم بر آب
که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن

از خود بی خود شود

آشنایی نه غریب است که دلوز من است
چون من از خویش بر فتم دل بیگانه بوخت

و با تمام وجود از راه برخیزد و خانه را برای ورود جانان خالی کند

حجاب راه تویی حافظ از میان بر خیز
خوشا کسی که در این راه بی حجاب رود

مقدمات رسیدن به عشق ۲۹۱

خانه حنالی کن دلا تا منزل جانان شود
کاین هوسناکان دل و جان جای لکرمی کنند

چراکه تنها با بیرون رفتن دیو هواهای نفسانی است که فرشته‌ی
معنویت بر قلب سالک وارد می‌شود.

خلوت دل نیست جای صحبت اضداد
دیو چو بیرون رود فرشته درآید

ز فکر تفسیر به بازی تا شوی مجموع
به حکم آنکه چو شد اهرمن سر و ش آمد

باید نقش‌ها و افکار مختلف را از صفحه‌ی خاطر زدود و غبار
راه را از میان برداشت

خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیسات
مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی

جال یار ندارد نقاب و پرده ولی
غبار ره نشان تا نظر توانی کرد

زیراکه یار حاضر است و در منظر؛ ولی قبل از اینکه خانه‌ی
دل را از غیر پاک کنیم، انتظار فرود آمدن یار، توهمی بیش نیست.

حافظ در دل تنگت چو فرود آید یار
خانه از غیر نپسرداخته ای یعنی چه؟

عاشق، با وضو گرفتن از چشمه ی عشق، همه چیز را فانی و
مرده می‌پندارد و نماز میت بر آن می‌خواند

من همان دم که وضو ساختم از چشمه ی عشق
چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست

او دل و دین را در برابر یار می‌بازد تا از وصال طرفی بربندد.

گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد
دین دل را همه در بازم و توفیر کنم

زیرا جز کوی دوست را رهگذار خود نمی‌داند.

جز نقش تو در نظر نیامد ما را
جز کوی تو رهگذر نیامد ما را

سر عاشق را جز به آستانه ی دوست حواله نکرده‌اند.

جز آستان توام در جهان پناهی نیست
سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست

او از دنیا و آخرت جز خاک سر کوی معشوق چیزی نمی‌بیند

زهی همت که حافظ راست از دینی و از عقبی
نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

مقدمات رسیدن به عشق ۲۹۳

و جز هوای خدمت معشوق در سر ندارد.

به جان پیر خرابات و حق صحبت او
که نیست در سر من جز هوای خدمت او

در مذهب عشق طاعت غیر نمی توان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست
طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

و سخن از غیر معشوق نتوان گفت.

سخن غیر مگو با من معشوقه پرست
کز وی جام می ام نیست به کس پروایی
و دعا جز در محراب یار نتوان کرد.

حافظا سجده به ابروی چو محرابش بر
که دعایی ز سر صدق جز آنجا کنی

و در دل و ضمیر، تنها باید تنای جلال او کرد و فقط یاد او را
در سینه داشت.

بجشن تنای جلالش ساز ورد ضمیر
که هست گوش دلش محرم پیام سروش

نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست
چه کنم حرف دگر یاد نداد استادم
نباید جز نقش او در نظر آورد

جز نقش تو در نظر نیامد ما را

جز کوی تو رهگذر نیامد ما را

و جز خیال جمال او در آینه‌ی دل دید.

به پیش آینه‌ی دل هر آنچه می دارم

بجز جمال خیالت نمی نمایم باز

و باید همه چیز و همه جا و همه کس، حتی مسجد و میخانه
را بهانه‌ای برای رسیدن به او دانست و بس.

غرض ز مسجد و میخانه ام وصال ثبات

جز این خیال ندارم خدا گواه من است

**بخش بیست و سوم: ترجیح معشوق بر همه چیز و
همه کس**

عاشق، مویی از دوست را به عالم نمی فروشد

اگر چه دوست به چیزی نمی خرد ما را

به عالمی نفر و شیم مویی از سر دوست

او باغ بهشت و سایه‌ی طوبی و قصر و حور را با خاک کوی
دوست برابر نمی‌کند

باغ بهشت و سایه‌ی طوبی و قصر و حور
با خاک کوی دوست برابر نمی‌کنم
و اگر در آتش رفتن را مورد پسند دوست ببیند، نیم‌نگاهی هم
به چشمه‌ی کوثر نمی‌اندازد.

عاشقان را که در آتش می‌پند و لطف دوست
تنگ چشم کر نظر در چشمه‌ی کوثر کنم
او کام خویش را ترک می‌گوید تا کام دوست برآورده شود
میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق
ترک کام خود کر فتم تا برآید کام دوست
و حرام می‌داند که جان به جای دوست بگزیند.

اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم است
حرامم باد اگر من جان به جای دوست بگزینم

بخش بیست و چهارم: فداشدن در راه یار
زیبایی و حسن بی‌پایان معشوق، عاشق کش است
حسن بی‌پایان و چندان که عاشق می‌کشد
زمره‌ای دیگر به عشق از غیب سر برمی‌کنند

و چه بسیارند کشته‌های این راه که قربانی شدن را موجب
شرافت و افتخار می‌دانند و آن را نشانه‌ای از طالع نیکو
برمی‌شمرند

دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری
کاندرین ره کشته بسیارند قربان ثا

طالع اگر مدد دهد دانش آورم به کف
گر بکشم زهی طرب گر بکشد زهی شرف
و کشته شدن در راه دوست را برترین عاقبت و نیک‌ترین
سرانجام می‌دانند.

زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت
کانکه شد کشته او نیک سرانجام افتاد

کشته چاه زخندان تو ام کز هر طرف
صد هزارش کردن جان زیر طوق غنبد است

با آنکه می‌دانند معشوق هیچ مدارایی در کشتن عاشق
نمی‌کند، مشتاقانه در راه عشق قدم می‌گذارند.

ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی
سود و سرمایه بوزی و محابا نکنی

مقدمات رسیدن به عشق ۲۹۷

و نقد جان و گوهر هستی خویش را به پای یار می‌ریزند.

جز نقد جان به دست ندارم شراب کو
کان نیز بر کرشمه ساقی کنم نثار

کر به زهنگه ارواح برد بوی تو باد
عقل و جان کوهر هستی به نثار افشانند

گر نثارمدم یار کرامی نکسم
کوهر جان به چه کار دگر م باز آید

و عجیب آنکه معشوق، عاشقان خویش را با انفاس عیسوی و
دم مسیحایی قربانی می‌کند؛ یعنی در واقع با فانی کردنشان به
آنان حیات جاودان می‌بخشد.

با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل
کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

این قصه‌ی عجب شنواز بخت و از کون
ما را بکشت یار به انفاس عیوی

حافظ، سر و زر و دل و جان خون گرفته‌ی خویش، بلکه هزار
جان گرامی را فدای محبوب می‌کند.

سرو زر و دل مجانم فدا می آن یاری
که حق صحبت مهر و وفا نکند دارد

من ایستاده تا کنش جان فدا چون شمع
او خود گذر به ما چون نیم سحر نکرد

صبا کجاست که این جان خون گرفت چو گل
فدای نکست کیوی یار خواهم کرد

به بوی زلف تو کر جان به باد رفت چه شد
هزار جان گرامی فدای جنانه

او تمام جهان فانی و باقی را در پیشگاه یار فدا می کند، چرا که
سلطنت عالم را در برابر عشق، بی ارزش می یابد و تنها به یار
می اندیشد.

جهان فانی و باقی فدای شاعر و ساقی
که سلطانی عالم را طفیل عشق می بینم

من و دل گرفتار شویم چه باک
غرض اندر میان سلامت است

و در برابر تمام مظاهر جمال که آن‌ها را با نام‌های دهان و
گیسو و رو و چشم و ابرو می‌خوانند.

جان فدای دهنش باد که در باغ نظر
چمن آرای جھان خوشتر ازین غنچه بنت

صبا کجاست که این جان خون گرفت چو گل
فدای نکبت کیوی یار خواهم کرد

چه قیامت است جانا که به عاشقان نمودی
دل و جان فدای رویت بنما عذار ما را

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان
در این خیال ار بد حد عمر مهلتم

به چشم و ابروی جانان سپرده ام دل جان
بیا و تماشا می‌طاق و منظر کن

۳۰۰ حافظ عاشق

و حتی در برابر نام محبوب - در کمال رغبت و رضایت -
خویش را فدا می کند.

مرجای پیک مشتاقان بده پیغام دوست
تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست

زیرا تنها کسی شایسته‌ی نام عاشق است که سر جان فشانی
داشته باشد

همچو گل بر چمن از باد میفشان دامن
زانکه در پای تو دارم سر جان افشانی

و آماده باشد که همچون شمع جان بیافشانند و حتی در ازای
شنیدن پیامی از طرف دوست، خویش را فدا کند.

همچو صبح یک نفس باقیست با دیدار تو
چهره بنما دلبر اتا جان برافشانم چو شمع

خیز تا بر کلب آن نقاش جان افشان کنیم
کاین همه نقش عجب در گردش پرکار داشت

به جان او که به شکرانه جان برافشانم
اگر بسوی من آری پیامی از بردو

مقدمات رسیدن به عشق ۳۰۱

معشوق، طیبی درمانگر است؛ ولی طیبی که هنرش در گرفتن جان است.

که را گویم که با این درد جانوز
طیبم قصد جان ناتوان کرد

ابرویش همچون کمان، قصد جان عاشق دارد
خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت
به قصد جان من زار ناتوان انداخت

و طمع در رسیدن به لب او، مصادفِ جان برکف گرفتن است.

قصد جان است طمع در لب جانان کردن
تو مرا بین که در این کار به جان می کوئم

درد اشتیاق، جان عاشق را می گیرد

صباگر چاره داری وقت وقت است
که درو اشتیاقم قصد جان کرد

و البته کار عاشق، تقدیم کردن جان، در کمال رغبت است

لعل سیراب به خون تشنه لب یار من است
وز بی دیدن او دادن جان کار من است

در آب رنگِ رخسارش چه جان دادیم خون خوردم
چو نقشش دست داد اول رقم بر جان سپاران زد

دل به رغبت می سپارد جان به چشم مست یار
گرچه هوشیاران ندادند اختیار خود به کس
عاشق، بر آستان جانان سر می نهد

بر آستان جانان کمر سر توان نهادن
گلبانگ سر بلندی بر آسمان توان زد

و برای گرفتن دامن یار، جان بر آتش می گذارد
تا چو مجسمه نفسی دامن جانان گیرم
جان نهادیم بر آتش زپی خوش نفسی

چراکه عاشق، جان خود را عاریتی می داند و لحظه شماری
می کند که یار را ببیند و امانت را تقدیم او کند

این جان عاریت که به حافظ سپرد دوست
روزی رخسار بنیم و تسلیم وی کنم

جانی که مانع بین او و معشوق است و او را از محبوب
خویش دور می کند.

گفتم که کی بجشی بر جان ناتوانم
گفت آن زمان که نبود جان در میانه حائل

بخش بیست و پنجم: گذر از خویشی
عشقبازی کار بازی نیست، باید سر باخت

عشق بازی کار بازی نیست ای دل سرباز
زانکه کوی عشق نتوان زد به چوگان هوس
چابک و چست.

دلا طمع مبر از لطف بی نهایت دوست
چولاف عشق زدی سرباز چابک و چست

کوی عشق، کوی «سر» بازان است

در وفای عشق تو مشهور خوابم چو شمع
شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع

آنان که جان در آستین دارند

حریم عشق را در که بسی بالاتر از عمتل است

کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد

و به بوی نسیم یار و بر سر می عشق، نقد جان در میانه می گذارند

تا عاشقان به بوی نیش دهند جان

بکشد نافه ای و در آرزو ببست

جان رفت در سِرمی و حافظ به عشق سوخت
میی دمی کجا ست که احیای ما کند

اهل نظر دو عالم در یک نظر بازند
عشق است و داو اول بر تقد جان توان زد
و چاره‌ای جز جان سپردن در مسیر عشق نمی‌بینند
راهی است راه عشق که هیچ‌ش کناره نیست
آنجا جز آنکه جان بپارند چاره نیست
فکر خود و خودیت را گم می‌کنند

چنان پر شد فضای سینه از دوست
که منکر خویش کم شد از ضمیرم
و حتی اگر سر خویش را نیز از دست بدهند، یاد معشوق و مهر
او را هم چنان در دل نگاه می‌دارند

آنچنان مهر توام در دل و جان جای گرفت
که اگر سر برود از دل و از جان نرود
و آن را که از خویشتن خبری داشته باشد جز سفله‌ای
بی‌ارزش نمی‌دانند.

مقدمات رسیدن به عشق ۳۰۵

در مقامی که بر یاد لب او می نوشند
غله آن مست که باشد خبر از خویشش

بخش بیست و ششم: غرق شدن و خراب کردن کاخ
منیت

حافظ، ما را به غرق شدن در دریای عشق الهی فرا می خواند

یک دم غرق بحسره خدا شو کمان مبر
کز آب هفت بحر به یک موی تر شوی

و اعلام می کند که آشنایان ره عشق، در دریای عشق غوطه ور
شده اند، بی آنکه ذره ای آب آلوده شوند.

آشنایان ره عشق درین بحر عمیق

غرقه گشتند و نکشتند به آب آلوده

باز گویم نه درین واقعه حافظ تنه است

غرقه گشتند در این بادیه بسیار دگر

هر چند این غرقه ی وصل شدن، حیرت آفرین است؛

بس غرقه حال وصل کاخر

هم بر سر حال حیرت آمد

لکن امید است غرق شدگان به ساحل نجات برسند.

بر بوی کنار تو شدم غرقِ امید است

از موج سه شکم که رساند به کنارم

عاشق، در طلب گنج‌نامه‌ی مقصود و به سودای معشوق و به

یاد چشم او

سایه‌ای بر دل ریشم فلن ای کنج روان

که من این حسنه به سودای تو ویران کردم

به یاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت

بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

خود و خودپرستی را به واسطه‌ی جام گلگون می و مستی
حاصل از آن خراب و ویران می‌کند تا بر خرابه‌های منیتِ
فانی شده و با تکیه بر فنای مطلق، به آبادی و بقای ابدی برسد.

به می پرستی از آن نقش خود زدم بر آب

کنم که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن

یا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسم به گنجی در این خراب آباد

مقدمات رسیدن به عشق ۳۰۷

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب
ما را ز جام باده گلگون خراب کن

بخش بیست و هفتم: بی خودی و فنا
عاشق، آن است که از ششعه‌ی پرتو ذات، از خود بی خود شود

بی خود از ششعه پرتو ذاتم کردند
باده از جام تجلی صفا تم دادند
از جام بی خودی جرعه‌ای بنوشد تا از منیت‌ها رهایی یابد.

چون جام بی خودی طلی‌کشی
کم زنی از خویشتن لاف منی
عاشق، چون به بی خودی محض می‌رسد، فقط یار را می‌بیند
و او را می‌خواهد

ز بی خودی طلب یار می‌کند حافظ
چو مفلسی که طلب کارکنج قارون است
و همچون حافظ در حالتی از بی خویشی ناله سر می‌دهد.

همچو حافظ روز و شب بی خویشتن
گشته ام سوزان و گریان الغیاث

مراد عاشق، فنای خویشتن است و جز فنای خود چاره و تدبیر
دیگری برای رسیدن به عشق مطلق نمی‌بیند.

آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چون شمع
جز فتنای خودم از دست تو تدبیر نبود

همه‌ی عشاق در کناره‌ی دریای فنا منتظرند

بر لب بحر فنا مقرریم ای ساقی

فرستی دل که ز لب تا به دهان این هم نیست

تا به آن بییوندند، آنجا که اثری از وصل و واصل باقی نیست.

ز وصل باند و نه واصل

آنجا که خیال حیرت آمد

آری؛ سر عاشق همچو گوی چوگان، با خواست معشوق به
این سو و آن سو می‌رود

اگر نه در خم چوگان او رود سر من

ز سر چه گویم و سر خود چه کار باز آید

گر دست رسد در سر زلفین تو بازم

چون گوی چه سرها که به چوگان تو بازم

و در نهایت خاک راه او خواهد شد؛

تا زمیخانه‌ی نام و نشان خواهد بود

سر ما خاک ره پیر معنان خواهد بود

مقدمات رسیدن به عشق ۳۰۹

زیرا تنها در پاکبازی است که وجود عاشق نورانی می‌شود.

از پای تا سرت هم نور خدا شود
در راه ذوالجلال چوبی پا و سر شوی

عاشق از شدت بی‌خویشتنی، در افکندن سر و دستار تمیزی
قایل نمی‌شود

ای خوشا دولت آن‌ست که در پای حریف
سر و دستار نداند که کدام اندازد

و اگر به تعداد موهای خویش، سر داشته باشد، همه را
یک‌به‌یک در جلوی پای معشوق قربانی می‌کند

گر بر هر موی سری بر تن حافظ باشد
همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

و نیز اگر سیل فنا بنیاد هستی‌اش را برکند، غمی به دل راه
نمی‌دهد

ای دل‌ارسیل فنا بنیاد هستی برکند

چون تو را نوح است کشتیان ز توفان غم مخور

تا مس وجود خود را به طلال بدل کند و محبوب، هستی
مجازی او را از میان بگیرد.

دست از مس وجود چو مردان ره‌بشو

تا کیمیای عشق یابی و زر شو

۳۱۰ حافظِ عاشق

بیا هستی حافظ ز پیش او بردار
که با وجود تو کس نشود ز من که منم

فصل ۷

حاصل عشق

هدف خلقت عبادت است^۱ و عبادت برای معرفت^۲، بنابراین سزاست عشقی که در راستای هدف خلقت است «آگاهی» را حاصل آورد. ممکن است خواننده‌ی عزیز ما بگوید: در مقدمه‌ی فصل شش شما آگاهی را مقدمه‌ی گام‌نهادن در راه عشق نامیدید و اینجا آگاهی را حاصل عشق نام می‌برید! بالاخره اول باید آگاه شویم تا پای در جاذبه‌ی عشق بگذاریم یا باید راه عشق بپیماییم تا به آگاهی برسیم؟

در پاسخ به این اصل اشاره می‌کنیم که هم آگاهی و هم عشق و البته همه‌ی ارزش‌های دیگر، «صفر و یک» نیستند و دارای درجات و مراتبند، با این نگاه، عشق بر درجه‌ی آگاهی می‌افزاید و آگاهی افزایش‌یافته، عشق بیشتر ثمر می‌دهد، حال، عشق بیشتر، آگاهی افزون‌تر حاصل می‌دهد و این چرخه الی‌الابد ادامه خواهد داشت و بر شعاع دایره‌اش افزوده می‌شود.

۱. سوره‌ی ذاریات آیه‌ی ۵۶، وَ مَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ.

۲. شرح ملاصدرا بر اصول کافی، ج ۱، ص ۱۸۲، وَ مَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ، أَيْ لِيَعْرِفُونِ.

بنابراین بسیاری از ارزش‌هایی را که نام خواهیم برد، درجه‌ی نازل‌تر آن، ابزار و مقدمه‌ای برای رسیدن به عشق بوده‌اند و درجه‌ی عالی‌ی آن حاصل عشق است.

از منظر حافظ، رسیدن به سرمنزله یار، مصاحبت با او، توفیق دیدار و وصال و محو شدن در معشوق و یگانه شدن با او و رسیدن به توحید و وحدت محض و آتش زدن به هر آنچه غیر خداست، همه از ثمرات عشق راستین‌اند.

سرافرازی، عروج، پختگی، شکفتن، رویش دوباره و رسیدن به کمال نیز حاصل عشقتند که عاشق را به حیات و آبادانی و جاودانگی رهنمون می‌کنند.

از ثمرات عشق، نورانی شدن و نور دادن به دیگران است که تمثیلی است زیبا برای هدایت و راهنمایی.

فراغت، گشایش، آسایش، درمان، ایمنی، نجات از غم و غصه و پاک شدن از پلیدی‌ها نیز از عشق می‌تراود.

عشق، عاشق را بر رسیدن به خواسته‌ها و نیل به هدف و مقصود توانا می‌سازد و مقام رضا، راضی شدن خدا از او و خرسندی او از خدا را - که بالاتر از آن دو مقامی نیست - به عاشق ارزانی می‌دارد.

بخش اول: اجر و ثواب

در طریقت عشق، عاشق، بی‌مزد و منت خدمت می‌کند

بی‌مزد بود و منت هر خدمتی که کردم

یارب بهاد کس را مخدوم بی‌عنایت

حاصل عشق ۳۱۳

و حافظ نیز با الفاظ متنوع به تکرار به ما می آموزد که بندگی به
شرط مزد نکنید

تو بندگی چو کد ایان به شرط مزد مکن
که دوست خود روش بنده پروری داند

و آن که عاشق است تنها به رضایت یار می اندیشد، چرا که
دوست، خود طریق بنده پروری و لطف را به خوبی می داند.

فراق وصل چه باشد رضای دوست طلب
که حیف باشد از او غیر او تمنا بی

بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم
یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت

ولی با این وجود هر عمل نزد معشوق اجری و هر کرده جزایی
دارد

ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق
هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد

ولا در عاشقی ثابت قدم باش
که در این ره نباشد کار بی اجر

ثواب روزه و حج مقبول، بهشت عدن، بهشت و گلشن رضوان،
گلشن و قصر فردوس، و در یک کلام همه‌ی نعمت‌های دنیا و
آخرت، همه و همه، حاصل عشق و عشق‌ورزی به محبوب ازلی
است.

ثواب روزه و حج قبول آن کس برد
که خاک می‌کده عشق را زیارت کرد

بهشت عدن اگر خواهی بیابا به یحیانه
که از پای خمت روزی به حوض کوثر اندازیم

روضه خلد برین خلوت درویشان است
مایه محتشمی خدمت درویشان است

قصر فردوس که رضوانش به درباری رفت
منظری از چمن نزهت درویشان است

چنین قفس نه سزای چو من خوش‌الحانی است
روم به گلشن رضوان که مرغ آن جسمم

نعم هر دو جهان پیش عاشقان به دو جو
که این متاع قلیل است و آن عطای حقیر

تو بنگی چو کدایان به شرط مزد مکن
که دوست خود روش بنده پروری داند
سفر عشق، هزاران سود برای عاشق به همراه دارد

به عزم مرحله عشق پیش نه قدمی
که سودا کنی از این سفر توانی کرد

چنگ خمیده قامت می خواندت به عشرت
بشنو که پند پیران هچت زیان ندارد

و شرب مدام از دیدار یار، لذت‌هایی وصف ناکردنی برای او به
دنبال می‌آورد.

ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم
ای بی خبر ز لذت شرب مدام ما

گرچه عشق ناشناسان منکرند و در کمین، ولی رهرو عشق
پیروز این میدان است.

راه عشق ارچه کیسنگاه کمانداران است
هر که دانسته رود صرفه ز اعدا بسر
چشم عاشق، از خاکِ در دوست روشن می شود
یاد باد آن که سرکوی توام منزل بود
دیده را روشنی از خاکِ درت حاصل بود
و بوی خوش وصل، مشامش را با شمع و شادمانی نوازش
می دهد.

حافظ شب هجران شد، بوی خوش وصل آمد
ثابت مبارک باد ای عاشق شیدایی

بخش دوم: پاک شدن از پلیدی ها

با عشق، حرص به زندان می رود
سال ها پیروی مذهب زندان کردم
تا به فتوی خرد حرص به زندان کردم
ریشک و حسد به دور افکنده می شوند
بیارزان می کلرنگ مشک بوجامی
شرار ریشک و حسد در دل کلاب انداز
و خبری از وسوسه ی عقل بر جای نمی ماند.

حاصل عشق ۳۱۷

ز بادیه چیت اگر نیست این نه بس که تورا

دمی ز وسوسه عقل بی خبر دارد

عشق، آلودگی ها و غبار دورویی را می شوید

بوی یکرنگی ازین نقش نمی آید خیسنه

دل آلوده صوفی به می ناب بشوی

بیار می که به فتوای حافظ از دل پاک

غبار زرق به فیض قدح منور شویم

و عاشق از اهل ریا دور و از هر عیب پاک می شود.

جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم

یعنی از اهل جهان پاک دلی بگزینم

می ام ده مگر کردم از عیب پاک

برآرم به عشرت سری زین مغاک

عارف عاشق به می طهارت می کند و عاری از هر پلیدی

می گردد.

به آب روشن می عارفی طهارت کرد

علی الصباح که میخانه را زیارت کرد

بخش سوم: ایمنی

عشق، عاشق را از مکر زمانه و فتنه‌ی آخرالزمان ایمن می‌کند

نکار می فروشم عثوه‌ای داد
که ایمن کستم از مکر زمانه

از آن زمان که فتنه چشمت به من رسید
ایمن ز شرفتنه آخر زمان شدم

از آفات و فتنه‌ها پناه می‌دهد

فتنه می‌بارد از این سقف مقرنس بر خیز
تا به میخانه پناه از همه آفات بریم

از اهریمن نجات می‌بخشد

دامن دوست به دست آروز دشمن بکسل
مرد یزدان شو و فارغ گذر از اهرمنان

سد راه تنگدلی‌ها و غم‌ها می‌شود

جام مینایی می‌سده تنگ دلی است
منه از دست که سیل غمت از جا ببرد

دست عاشق را می‌گیرد

حاصل عشق ۳۱۹

غم کیتی کر از پایم در آرد
بجز ساغر که باشد دتکیرم
و به دارالسلام هدایت می کند.

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه
زند از ره نیاز به دارالسلام رفت

اگر گرمای محبت محبوب به عاشق برسد، دیگر او را از
دشمنان باکی نیست

تو خوش می باش با حافظ برو کو خصم جان می ده
چو گرمی از تو می بینم چه باک از خصم دم سردم
قطره‌ای از آب هفت دریای تعلقات مادی او را آب آلود نخواهد
ساخت

یک دم غریق بحر خدا شو گمان مبر
کز آب هفت بحر به یک موی تر شوی

و زیر و زبر شدن کون و مکان نیز دل او را به تلاطم نخواهد
انداخت.

بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود

در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی

معشوق، عفو عاشق را ضمانت کرده و عاشقان «برات»
بخشودگی دریافت می کنند

چه مبارک حسری بود و چه فرخنده شبی
آن شب قدر که این آب حیاتم دادند
عشق، هول روز رستاخیز را از یاد عاشقان می برد.

پیاله بر کفتم بند تا حسره که حشر
به می زد دل بمرم هول روز رستاخیز
زیرا این عاشقانند که سزاوار دریافت رحمت حقند.
چو پیر سالک عشقت به می حواله کند
بنوش و منتظر رحمت خدا می باش

هر چند غرق بحسره گم ز صد جهت
تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمت

بخش چهارم: فراغت، گشایش و آسایش

معجون عشق، فراغت می آورد و اندیشه های بیهوده را دور می کند

طیب عشق منم باده ده که این معجون
فراغت آرد و اندیشه خطا برد

سالک را از فکر جهان و آنچه در آن است فارغ و آسوده
می کند و حالی نکو به او می بخشد

حاصل عشق ۳۲۱

بیاساقی آن می که حال آورد

کرامت فزاید کمال آورد

گرد رهگذر دوست، مایه‌ی آسایش چشم اشکبار عاشق است

کردی از رهگذر دوست به کوری رقیب

بهر آسایش این دیده‌ی خونبار یار

و او را از شرّ و شور دنیا فارغ می‌کند

شراب تلخ می‌خواهم که مردا فلن بود زورش

که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش

دشواری‌های راه با یاد آسانی و آسودگی حاصل از رسیدن به

سرمنزل هموار می‌شود.

ملول از هم‌رحان بودن طریقی کاردانی نیست

بکس دشواری منزل به یاد عهد آسانی

عشق، حال می‌آورد

بیاساقی آن می که حال آورد

کرامت فزاید کمال آورد

و روح افزا و روان بخش است.

از روان بخشی عیسی نزنم دم هرگز

زان که در روح فزایی چو لبت ماهر نیست

خون شد دلم از حسرت آن لعل روان بخش
ای درج محبت به همان مهر و نشان باش

گشایش و باز شدن گره سختی‌ها در گرو می مغانه‌ای است که
بخشش ازلی آن را نصیب عاشق ساخته است

مگر گشایش حافظ در این خرابی بود
که بخشش از لث در می مغان انداخت

از آستان پیر مغان سرچرا کشیم
دولت دران سرا و گشایش درین سراسر است

و حافظ عاشق در پی آن است که به میکده‌ی عشق بیاید و از
کار فرو بسته‌ی خویش دری بگشاید

بود آیا که در میکده‌ها بکشایند
کره از کار فرو بسته‌ها بکشایند

و من و تو را نیز به این راه می‌خواند که برخیزیم و از در
میخانه‌ی عشق گشایش کار خود را بجوییم.

خیز تا از در میخانه‌ی طلیم
بر ره دوست نشینیم و مرادی طلیم

حاصل عشق ۳۲۳

بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ
خیز تا از در میخانه کثادی طلیم

بخش پنجم: نجات از غم و غصه

عاشق، با همت خود و با بهره‌گیری از نفس دیگر عاشقان
سحرخیز از بند غم ایام نجات می‌یابد

همت حافظ و اناس سحر خیزان بود
که ز بند عنم ایام نجاتم دادند

چه باشد از شود از بند عنم دلش آزاد
چو هست حافظ مسکین غلام و چاکر دوست
آب حیات می‌گیرد و از غصه رها می‌شود

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند
واندر آن خلعت شب آب حیاتم دادند

نوش کن جام شراب یک منی
تا بدان پنج عنم از دل بر کنی

مباش بی می و مطرب که زیر طاق پھر
بدین ترانه غم از دل به در توانی کرد
و دولت و اقبالی نصیب می برد که هرگز زوال نمی یابد
دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال
بی تکلف بشود دولت درویشان است

آری؛ با عشق می توان غم ها را از یاد برد
اگر نه باده غم دل زیاده را ببرد
نخب حادثه بنماید باز جا ببرد

دی پیر می فروش که ذکرش به خیر باد
گفتا شراب نوش و غم دل بهر زیاده
و به آخر رساند

آن پریشانی شب های دراز و غم دل
همه در سایه کیوی نگار آخر شد

غم کهن به می سا خورده دفع کنسد
که تخم خوشدلی این است پیر و حقان گفت
غم های بی کرانه ای که دوا بی جز عشق ندارد.

حاصل عشق ۳۲۵

عسم زمانه که همیشه کران نمی بینم
دواش جز می چون ارغوان نمی بینم

بخش ششم: درمان

عشق، طبیبی مسیحادم است، اما شرط درمان آن است که
درد را در سالک ببیند تا او را شفا بخشد

طیب عشق میخادم است و عشق لیک
چو درد در تو نبیند که را دوا بکند

عاشق که شد که یار به حالش نظر نکرد؟
ای خواجه درد نیست و گرنه طیب هست

و البته درد را نیز خود معشوق می فرستد تا او را از یاد نبری و
نیز آگاه باش همان که درد می فرستد، درمان هم نزد اوست.

دردم از یار است و درمان نیز هم
دل من دای او شد و جان نیز هم

و این دوا و درمان، همراه با عشق بر تو وارد می شود

علاج ضعف دل با کرشمه ساقی است

بر آرس که طیب آمد و دوا آورد

و با وصل، تو را درمان می کند و هر کدورتی را با خود می برد.

ما را که درد عشق و بلای خار کشت
یا وصل دوست یا می صافی دوا کند

کدورت از دل حافظ بر صحبت دوست
صفا می همت پاکان و پاک دینان بین

بخش هفتم: آگاهی

عشق چونان ادیبی در مکتب حقایق، سالک را به کمال و
پختگی می‌رساند

در مکتب حقایق پیش ادیب عشق
هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی

او را از شاهراه حقیقت گذر می‌دهد

گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ
به شاهراه حقیقت گذر توانی کرد

در معنا به روی او می‌گشاید

آن روز بر دلم در معنی کشوده شد
کز ساکنان در که پیر مغان شدم

و او را از مقامات معنوی و نکته‌های توحیدی باخبر می‌کند

بلبل ز شاخ سرو به گلبنانک پهلوی

می خواند دوش درس مقامات معنوی

یعنی بسا که آتش موسی نمود گل

تا از درخت کلمه توحید بشنوی

تا بدان جا که او را از جلوه‌ی ذات خدا آگاه می‌کند

بعد از این روی من و آینه وصف جمال

که در آنجای خبر از جلوه‌ی ذاتم دادند

عشق، دل عاشق را صفا می‌دهد

نفاق و زرق نبیض صفای دل حافظ

طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

چشم دل او را نورانی می‌کند

ای نیم سحری خاک در یار یار

تا کند حافظ از دیده دل نورانی

و او را صاحب نظر و نکته‌دان می‌گرداند.

وجه خدا اگر شود ت منظر نظر

زین پس سگی مانند که صاحب نظر شوی

عاشق، از سرّ خدا و اسرار دو جهان و غیب آگاه خواهد شد

سر خدا که عارف سالک به کس نکفت
در حیرتم که باده فروش از کجا شنید

همچو جم جرعه مالش که ز سرزدو جهان
پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی

گرت هواست که چون جم به سرغیب ری
یا و همدم جام جهان نامی باش

و زبان به بازگو کردن سر عهد ازل و اسرار قضا و قدر و
حکمت الهی باز خواهد کرد.

گفتی ز سر عهد ازل یک سخن بگو
آنکه بگویمت که دو پیمان در کشم

جز فلاطون خم نشین شراب
سر حکمت به ما که گوید باز

عشق و عشقبازی خود نیز اسراری دارد که تا هر درجه‌ای از
عشق پیش رویم، درجه‌ی بالاتری از آن بر ما روشن می‌شود و
ورود به میخانه‌ی عشق، اسرار جدیدی را بر ما آشکار می‌کند.

حاصل عشق ۳۲۹

بر آستانه میخانه هر که یافت رهی
ز فیض جام می اسرار خانقه دانست

مروارید اسرار فقط در خانه‌ی عشق یافت می‌شود و در
آنجاست که این گوهر را می‌توان سفت و ارزش واقعی آن را
آشکار کرد

به مستی توان در اسرار سفت
که در بنجودی راز نتوان نهفت

رازهای درون پرده‌ی دهر تنها با از خود بی‌خودشدن در راه
عشق هویدا می‌شوند

راز درون پرده ز زندان مست پرس
کاین حال نیست ز احد عالی مقام را

بیاتادری صافیت راز دهر بنمایم
به شرط آنکه نمایی برج طبعان دل کورش

هر آن که راز دو عالم ز خط ساعنه خواند
رموز جام جم از نقش خاک ره دانست

طیب عشق، اندیشه‌های خطا را از سالک دور می‌سازد

طیب عشق منم باده ده که این مجنون

فراغت آرد و اندیشه خطا ببرد

و او را از محرمان پادشاه هستی می کند

قدم منه به خرابات جز به شرط ادب

که ساکنان درش محرمان پادشهند

تا بدانجاکه رهرو عشق از حال و عاقبت و فرجام امور باخبر

ره میخانه بنم تا به رسم

مال خویش را از پیش بینی

پیر میخانه همی خواند معنایی دوش

از خط جام که فرجام چه خواهد بود

و موفق می شود در آینه ای که عشق به او می بخشد صدگونه

به تماشا بنشینند

دیدمش خرم و خندان قدح باده به دست

و اندر آن آینه صدگونه تماشا می کرد

و اسرار جام جم بلکه اسرار تمام عالم و آنچه بر این جهان

گذشته است و نیز فراتر از آن را نظاره کند.

به سَر جام جسم آنکه نظر توانی کرد
که خاک میکده کحل بصره توانی کرد

به من ده که کردم به تأیید جام
چو جم آنکه از سَر عالم تمام

بده ساقی آن می کزو جام جم
زند لاف بینایی اندر عدم

عشق، تو را به سرگذشت پیشینیان آگاه می کند

کی بود در زمانه وفا جام می ییار
تا من حکایت جم و کاووس کی کنم

آینه سکندر جام می است بگر
تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

حکایتی راستین که تنها صاحب‌دلان از آن باخبرند.

گر سنگ ازین حدیث بنالد عجب مدار
صاحب‌دلان حکایت دل خوش ادا کنند

عشق، آنچه را در دل محبوب است، از سر صدق بر زبان
عاشق جاری می‌سازد

یاد باد آنکه سر کوی تو ام منزل بود
دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود
راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک
بر زبان بود مرا آنچه تو را در دل بود

و به واقع در پرتو می عشق، شناسایی گوهر وجودی هر کس
برای عاشق میسر می‌شود.

صوفی از پرتو می راز نهانی دانست

کوهر هر کس ازین لعل توانی دانست

مشکلات، به تفصیل شرح داده شده و حل و فصل می‌شوند.

دل چو از پیر خرد نقل معانی می‌کرد
عشق می‌گفت به شرح آن چه براو مشکل بود

مشکل خویش بر پیرمغان بردم دوش

کو به تأیید نظر حل مستامی‌کرد

حاصل عشق ۳۳۳

زین دایره مینا خونین جگر می ده
تا حل کنم این مشکل در ساعده مینایی

بخش هشتم: توانایی

از سوز عشق کارهای فوق العاده برمی آید

ولا بسوز که سوز تو کارها بکند

نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند

مشکلاتی به بزرگی کوه در مقابل عاشق، همچون کمر مور،
ظریف و آسان دیده می شوند

کمر کوه کم است از کمر مور اینجا

ناامید از در رحمت متوای باده پست

عاشق، بدون زر و گنج به صدها برابر حشمت قارون می رسد

ای دل آن دم که خراب از می گلگون باشی

بی زر و گنج به صد حشمت قارون باشی

و داشتن این کیمیای فتوح مانند آن است که عمر نوح و
ثروت قارون را یکجا داشته باشی

هنگام تنگ دستی در عیش و متی

کاین کیمیای حتی قارون کند کد را

چرا که این طرفه اکسیر و کیمیای هستی با قدرت ماورایی
خود، گدا را قارون می‌سازد؛ خاک وجود او را به طلا تبدیل
می‌کند

گدایی در میخانه طرفه اکسیری است
گر این عل بکنی خاک زر توانی کرد

و عاشق را به چنان مقامی می‌رساند که به برکت عشق
هرآنچه از حق تعالی بخواهد مستجاب خواهد شد.

بیا به میکده حافظ که بر تو عرضه کنم
هزار صفت ز دعا های مستجاب زده

بخش نهم: پختگی، شکفتن، رویش، رسیدن به
کمال

عشق، تو را به خویشتن حقیقی خویش می‌رساند
خواب و خورت زمرت به خویش دور کرد
آنگه رسی به خویش که بی خواب و خور شوی
به انسانیت انسان.

رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنراست

حیوانی که نوش می و انسان نشود

مس وجودت را تبدیل به طلا می‌کند

حاصل عشق ۳۳۵

دست از مس وجود چو مردان ره بشوی

تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی

و کودک وجودت را پدر.

در مکتب حقایق پیش ادیب عشق

هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی

هر خامی به برکت عشق پخته می شود

زان می عشق کز او پخته شود هر خامی

گرچه ماه رمضان است یا ورجامی

حتی اگر منکر عشق بوده باشد.

زاهد خام که انکار می و جسام کند

پخته گردد چو نظر بر می حاسم اندازد

بنابراین حافظ عاشق، هنوز خود را در میان پختگان عشق،

خام می بیند و عشق را افزون تر می خواهد.

ما قیام یک جرعه ده زان آب آشکون که من

در میان پختگان عشق او حاسم هنوز

عاشق، به خون جگر و آب روشن می عشق طهارت می کند و

رهسپار زیارت میخانه ی عشق می شود

طهارت از نه به خون جگر کند عاشق
به قول مفتی عشق دست نیست نماز

به آب روشن می عارفی طهارت کرد
علی الصباح که میخانه را زیارت کرد

از نیستی و هستی می دهد

ای دل مباش یک دم خالی ز عشق و متی
و آنکه برو که رستی از نیستی و هستی

و چونان گل می شکفتد

می شکفتم ز طرب زان که چو گل بر لب جوی
بر سرم سایه آن سرو سخی بالا بود

تا بدانجا که هفت دریا هم قادر نخواهد بود این عاشق غریق
بحر خدا را اندکی آب آلوده کند

یک دم غریق بحر خدا شو گمان مبر
کز آب هفت بحر به یک موی تر شوی

آری؛ عاشق از زیر و زبر شدن بنیاد هستی هم واهمه ای به خود
راه نمی دهد

حاصل عشق ۳۳۷

بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود

در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی

و او که به رضای مطلق رسیده است، مصاحبت با مونس جان
خویش را بر هر آنچه غیر اوست ترجیح می‌دهد و به تمام
جلوه‌های جمال دنیوی و اخروی - از لاله و نسترن گرفته تا
بهشت برین - بی‌رغبت می‌شود

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم
دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

از در خویش خدا را به بهشتم منفرت
که سرکومی تو از کون و مکان ما را بس

چو در گلزار اقبالش خرامانم بجدانده
نه میل لاله و نسرين نه برک نسترن دارم
و این نهایت درجه‌ی فرزائگی و هوشیاری و کمال انسان است

صوفی مجلس که دی جام و قدح می‌نکست
باز به یک جرعه می‌عاقل و فرزانه شد

بخش دهم: حیات، آبادی، جاودانگی

عشق، آب زندگی بخش و اکسیر حیات است

حافظ ار آب حیات ازلی می خواهی

نبش خاک در خلوت درویشان است

سرم خوش است و به بانک بلندی کویم
که من نسیم حیات از پیاله می جویم

ساقیا باده که اکسیر حیات است یار
تا تن خاکی ما عین بخت گردانی

و می عشق، می باقی و جاودانه.

می باقی بده تا مست و خوشدل

به یاران بر فشانم عمر باقی

همان آبی است که خضر، زندگی جاودانه ی خویش را از آن
به دست آورده است

آبی که خضر حیات ازو یافت

در میکده جو که جام دارد

همان آبی که در سحرگاه قدر، به عاشقانی چون حافظ
نوشانده اند

حاصل عشق ۳۳۹

دوش وقت حشر از غصه نجاتم دادند
واندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند

آب زندگی و زندگانی.

معنی آب زندگی و روضه‌ی ارم
جز طرف جویبار و می‌خوگلواریست

و اگرچه مستی عشق، عاشق را خراب و ویران می‌کند، لکن از
آنجا که این ویرانی، به مدد انفاس عیسوی یار است حیات
حقیقی را ثمر می‌دهد.

اگر چه مستی عشقم خراب کرد ولی
اساس هستی من زان خراب آباد است

این قصه عجب شواز بخت و اثرکون

ما را بکشت یار به انفاس عیسوی

آری؛ عشق، همان دم مسیحایی است که حیاتی دوباره به
دل‌های مرده می‌دهد

جان رفت در سر می و حافظ به عشق سوخت

عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

طیب عشق میا دم است و مشق لیک
چو درد در تو نبیند که را دوا بکند

دل را که مرده بود حیاتی به جان رسید
تا بویی از نسیم می‌اش در مشام رفت
و با یک جرعه، عاشق را جوان و دل او را آباد می‌کند

به فریادم رس‌ای پیر خرابات
به یک جرعه جوانم کن که پیسم

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم
هر که که یاد روی تو کردم جوان شدم

به می‌عارت دل کن که این جهان خراب
بر آن سراسر است که از خاک ماباز و خشت

و آن که دلش این گونه به عشق، آباد و زنده شود هرگز
نمی‌میرد و دوام و ماندگاری او بر دفتر عالم ثبت خواهد شد

هرگز نمیرد آن که دلش زنده شد به عشق
ثبت است بر جریده عالم دوام ما

حاصل عشق ۳۴۱

تن خاکی‌اش عین بقا و جاودانگی می‌گردد
ساقیا باده که اکسیر حیات است یا
تا تن خاکی ما عین بخت گردانی
و آن که محرم دل شد، تا ابد در حرم یار باقی خواهد ماند.

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند
و آن که این کار ندانست در انکار بماند
از صدای سخن عشق ندیدم خوش‌تر
یادگاری که در این کسب‌دوآر بماند

بخش یازدهم: سرافرازی، صدرنشینی، عروج
عشق، آدمی را به مقام والایی می‌رساند که از چندوچون آن
نمی‌توان جو یا شد

همچو حافظ غریب در ره عشق
به مقامی رسیده‌ام که مهرس
جایگاهی خوب‌تر از آفتاب فلک

گر نور عشق حق به دل و جانست او فتد
بانه کز آفتاب فلک خوش‌تر شوی
که عاشق را سربلند و سرافراز می‌کند

بر آستان جانان کر سر توان نهادن
گلبنک سر بلندی بر آستان توان زد

کرم زمانه سراسر از دشتی و عزیز
سریر عزتم آن خاک آستان بودی

به صدر می نشانند

از جاه عشق و دولت زندان پاکباز

پیوسته صدر مصطفی ها بود مکتم

میر مجلس می کند

به صدر مصطفی ام می نشانند اکنون دوست

کدامی شمرنگه کن که میر مجلس شد

و مدح و تحسین او را بر زبان خلق جاری می سازد.

تا مرا عشق تو تعلیم حسن گفتن کرد
خلق را ورد زبان مدحت و تحسین من است

مقام سلیمانی به او می بخشد

حافظ از دولت عشق تو سلیمانی شد

یعنی از وصل تو اش نیست بجز باد به دست

و او را پادشاه زمان خویشتن کرده

حاصل عشق ۳۴۳

ای که در کوی خرابات مقامی داری
جم وقت خودی را دست به جامی داری
بلکه پادشاهی همیشگی به او عطا می کند
آن کس که به دست جام دار
سلطانی جم مدام دارد
و سلطنتی از ماه آسمان تا دریاها نصیب او می سازد.

اگر ت سلطنت هستر بختند ای دل
کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی
زیرا که سلطنت عالم، طفیل عشق است
جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی
که سلطانی عالم را طغنیل عشق می بینم
و عاشق پای بر تارک هفت اختر نهاده است.
خشت زیر سرو بر تارک هفت اختر پای
دست قدرت مکر و منصب صاحب جاهی

بخش دوازدهم: نوردادن به دیگران

آن که به مقام عشق برسد از چراغ وجودش صد پرتو به
خورشید می رساند و واسطه‌ی رسیدن فیض به غیر خود می شود

کر روی پاک و تجرد چو میا به فلک
از چراغ تو به خورشید رسد صد پر تو

عاشقی که نزد ادیب عشق و در مکتب حقایق، عشق ورزی را
می آموزد به کمال می رسد و خود می تواند عاشق پرور شود.

در مکتب حقایق پیش ادیب عشق

هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی

آتشی تابناک که راه را برای دیگران نیز روشن کند

بیا ساقی آن آتش تابناک

که زردشت می جویدش زیر خاک

خاک وجود دیگران را به زر تبدیل کند و نه تنها خود، بلکه
دیگران را نیز به خویشتن خویش برساند

کدایی در میخانه طرفه اکسیری است

کر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد

بخش سیزدهم: رسیدن به سرمنزل یار و مصاحبت

با او

عشق، عاشق را به گنج بی پایان دوست می رساند

من که ره بردم بگنج حسن بی پایان دوست

صد گدای هچو خود را بعد ازین قارون کنم

حاصل عشق ۳۴۵

و دست عاشق را می‌گیرد و او را تا سر منزل عنقا به پیش
می‌برد.

من به سر منزل غمتان به خود بردم راه
قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم

وصال یار

طایر دولت اگر باز گذاری بکند
یار باز آید و با وصل قرار می‌بکند

زهی خفته زمانی که یار باز آید
به کام غمزدگان غمناک باز آید

و توفیق هم‌صحبتی با آن مونس جان را به او ارزانی می‌دارد

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم
دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

او را در فضای عالم قدس طواف می‌دهد

چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس
که در سراپه ترکیب تخته بند تنم

و از دریای ناپیدا کرانه او را به سلامت بیرون می‌آورد

بده کشتی می که تا خوش برآیم
از این دریای ناپیدا کرانه
و دامن جانان را در دستان او قرار می دهد.
تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم
جان نهادیم بر آتش زپی خوش نفسی

بخش چهاردهم: دیدار یار

عشق، نهایت سعادت را که همان دیدار یار است به سالک
می بخشد

دانی که چیست دولت؟ دیدار یار دیدن
در کوی او کدایی بر خسرو گزیدن
عاشق، عکس رخ یار را در پیاله ی عشق دیده است
ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم
ای بی خبر لذت شرب مدام ما

و دیده به روی دوست باز کرده است
منم که دیده به دیدار دوست کردم باز
چه شکر گویمت ای کار ساز بنده نواز
آن چنان که بدان خو کرده و همواره خواهان آن است.

حاصل عشق ۳۴۷

دل حافظ که به دیدار تو خور شده بود
ناز پرورد وصال است مجو آزارش

عشق و خدمتگزاری آستان حق، موجب برداشته شدن تمامی
حجاب‌های ملک تا ملکوت می‌شود

ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند
هر آن که خدمت جام جهان ناکند

رسیدن به محضر حق

بیا که چاره ذوق حضور و نظم امور

به فیض بخشی اهل نظر توانی کرد

و درک حضور نیز از ثمرات عشق‌اند

حضور می‌گرهمی خواهی ازو غایب شو حافظ

متی مالتق من تهوی دع الدنیا و اهلها

تا بدانجا که عاشق آینه‌ای دریافت می‌کند که در آن جمال
یار قابل وصف باشد

بعد از این روی من و آینه وصف جمال

که در آنجا خبر از حبوه ذاتم دادند

به دیدن نور خدا و بلکه دیدن خدا - با چشم دل - مفتخر
می‌شود

در خرابات مغان نور خدا می‌بینم
این عجب بین که چه نوری ز کجای می‌بینم

جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو
خانه می‌بینی و من خانه خدا می‌بینم
و می‌تواند از رخ او با مردمک چشم دل گل بچیند

مراد دل ز تماشای باغ عالم چیست
به دست مردم چشم از رخ تو گل چیدن
و بر منظر آن شاه خوبان نظر بیافکند

صبا خاک وجود ما بدان عالی جناب انداز
بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم
و به مقام صاحب نظری برسد و ناظر روی یار شود
ناظر روی تو صاحب نظر اندازی

سرکیوی تو در هیچ سری نیست که نیست
و غیر یار نبیند و به هر چه می‌نگرد یار بیند و بس.

مردم دیده ما جز به رخت ناظر نیست
دل سرکشته ما غیر تو را ذکر نیست

حاصل عشق ۳۴۹

بخش پانزدهم: وصال

حاصل عشق و شیدایی، رفتن شب هجران و آمدن بوی
خوش وصل است

حافظ شب هجران شد بوی خوش وصل آمد

شادیت مبارک باد ای عاشق شیدایی

آن هنگام که گلبانگ عاشقانه‌ی عاشق به نهایت برسد، وصال
حاصل می‌شود

دلت به وصل گل ای بلبل صبا خوش باد

که در چمن همه گلبانگ عاشقانه‌ی تو ست

اگرچه از ابتدا میان عاشق و معشوق مانع و حائلی نبوده و در واقع
تنها منیت عاشق است که او را از محبوب دور نگه داشته است

میان عاشق و معشوق هیچ حائل نیست

تو خود حجاب خودی حافظ از میان بر خیز

آری؛ به دولت عشق می‌توان به مهر پیوست و چو نان ذره‌ای
چرخ‌زنان تا خلوتگه معشوق اوج گرفت

چو ذره گرچه حقیرم بین به دولت عشق

که در هوای رخت چون به مهر پیوستم

۳۵۰ حافظ عاشق

کمتر از دُره نای پست مژمهر بورز
تا به خلوتکه خورشید رسی چرخ زنان
و در سر کوی یار منزل گزید.
یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود
دیده را روشنی از خاک دلت حاصل بود

زیرا عاشق، مقیم درگاه یار و از محرمان پادشاه عشق است.

خزم آن روز کزین مرحله بر بندم بار
وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم

قدم منه به خرابات جز به شرط ادب
که ساکنان درش محسوسان پادشهند

بخش شانزدهم: آتش زدن به غیر، بی خود شدن،
خراب کردن کاخ خود و خودیت

عشق، به همه‌ی عالم آتش می‌زند تا جز خودش چیزی باقی
نماند

در ازل پر تو حسنت ز تجلی دم زد
عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد

تمام خرمن هستی عاشق را در شعله‌ی آتش محبت می‌سوزاند

حاصل عشق ۳۵۱

چراغ صاعقه آن سحاب روشن باد
که زده خرمن ما آتش محبت او
و او را از «مایی و منی» خلاص می کند.

در بحر مایی و منی افتاده ام بیار
می تا خلاص بخندم از مایی و منی

آن که ادعای عشق می کند و هنوز در بند خویش است
سفله ای بیش نیست.

در مقامی که به یاد لب او می نوشند
نخله آن مست که باشد خبر از خویشش
عشق، خانه ی عقل

خرقه زهد مرا آب خرابات ببرد
خانه عقل مرا آتش میخانه بوخت

و منیت عاشق را می سوزاند

بوخت حافظ و در شرط عشق و جان بازی او

هنوز بر سر عهد و وفای خویشتم است

و عجیب آنکه معشوق با دم عیسوی خویش و همان انفاس
حیات بخش، عاشق را می کشد

با که این نکته توان گفت که آن سکین دل

کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

این قصه عجب شواز بخت و اثر کون

ما را بکشت یار به انفاس عیوی

خودپرستی اش را خراب می کند

به می پرستی از آن نقش خود زدم بر آب

که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن

و او را در برابر کمال عزت خویش منهزم می کند و درهم می شکند.

شد منهزم از کمال عزت

آن را که جلال حیرت آمد

آری؛ مستی عشق، عاشق را ویران می کند و بنیاد او را بر باد می دهد؛ و صد البته آبادی و دستیابی به گنج وصال، در گرو همین خرابی است.

اگر چه مستی عشقم خراب کرد ولی

اساس هستی من زان خراب آبادت

حاصل عشق ۳۵۳

بیا که زمانی ز می خراب شویم
مکرر سیم به کجی در این خراب آباد

حالا عثوه ناز تو ز بنیادم برد
تا دگر باره حکیمان چه بنیاد کند
جان دادن بر تبسم یار، حقیقتِ عاشقی است

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحر
بتمی کن و جان بین که چون همی پر
چرا که عاشق در برابر دلربایی کمان ابروی تیرافکن محبوب
چاره‌ای جز جان باختن ندارد

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت
بقصد جان من زار ناتوان انداخت

و در راه بی‌کناره‌ی عشق چاره‌ای جز جان سپردن نمی‌شناسد.

راهی است راه عشق که هیچش کناره نیست
آنجا جز آنکه جان بپارند چاره نیست

هر که به میخانه‌ی عشق رَوَد از خود بی‌خود خواهد شد و
بی‌خبر از خویشتن خویش باز خواهد آمد و درد اشتیاق او را
خواهد کشت

غفلت حافظ درین سراچه عجب نیست

هر که به میخانه رفت بی خبر آید

صبا که چاره داری وقت وقت است

که در دواشتیایم قصد جان کرد

و او دیگر به هیچ چیز تعلّق ندارد و در قیدوبند آبرو و مال
نیست و باید او را غریق پنداشت

عرض و مال از در میخانه نباید اندوخت

هر که این آب خورد رخت به دریا فلنش

چرا که از آب عشق نوشیده و جز خدا، همه‌ی اندیشه‌های
دیگر را سوزانده است.

بیا ساقی آن آب اندیشه سوز

که کر شیر نوشد شود بهیثم سوز

بخش هفدهم: رسیدن به هدف و مقصود

گنج مقصود، در عشق نهفته است

عاشق ثواره روزی کار جهان سرآید

ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

هر نغمه‌ای از عشق، بخشی از راه را روشن می‌کند.

حاصل عشق ۳۵۵

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد

نقش هر نغمه که زد راه به جایی دارد

و به برکت عشق به گنج خواهیم رسید

بیا که زمانی زمی خراب شویم

مگر ریم به کنجی در این خراب آباد

سعادت، سرانجام نیک و عاقبت پسندیده، در گرو عشق است

طفیل حتی غمت آدمی و پری

ارادتی بنما تا سعادت بیبری

زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت

کان که شد کشته او نیک سرانجام افتاد

محمود بود عاقبت کار در این راه

کر سر برود در سر سودای ایازم

عاشق؛ به کامروایی خواهد رسید

من اگر کام روا گشتم و خوش دل چه عجب

مستحق بودم و اینک به زکاتم دادند

ساقی به نور باد به افروز جام ما
مطرب بگو که کار جهان شد به کام ما

خود را جوان بخت خواهد یافت

قدح پر کن که من در دولت عشق

جوان بخت جهانم گرچه پیرم

و به دولتی سرمدی و برتر از تاج سلطنت دست خواهد یافت.

کنج عشق خود نهدی در دل ویران ما

سایه دولت برین کنج خراب انداختی

در شاعراه دولت سرمد به تخت بخت

با جام می به کام دل دوستان شدم

دولت عشق بین که چون از سر فقر و افتخار

گوشه تاج سلطنت می شکنند کدای تو

زیرا هرچه مراد است، بر در خانه‌ی عشق قابل وصول است

به وصل دوست گرت دست می دهد یک دم

برو که هرچه مراد است در جهان داری

در بارگاه عشق است که گل مراد نقاب می گشاید

حاصل عشق ۳۵۷

گل مراد تو آن که نقاب بکشاید
که خدش چو نیم سحر توانی کرد
و می توان به مجموعه‌ی مراد رسید.

عشق و شتاب و رندی مجموعه مراد است

چون جمع شد معانی کوی بیان توان زد
بنابراین هر آن که مراد و خواسته‌ای دارد باید در این آستان بطلبد

شبان وادی این کهی رسد به مراد
که چند سال به جان خدمت شعیب کند
زیرا اکسیر مراد، نشان خاک یار؛ و کیمیای مراد، خاک سر
کوی نیاز است.

قلب بی حاصل ما را بزنی اکسیر مراد
یعنی از خاک در دوست نشانی به من آر

نیازمند بلا کورخ از غبار مثنوی
که کیمیای مراد است خاک کوی نیاز

بخش هجدهم: رسیدن به مقام رضا
عشق، عاشق را به مقام رضا می‌رساند

من و مقام رضا بعد از این و شکر رقیب
که دل به درد تو خو کرد و ترک درمان گفت
تا آنجا که با بهره‌مندی از خیال رخ یار، حتی از دوزخ نیز
شکایتی نمی‌کند

در آتش از خیال رخ دست می‌دهد
ساقی یا که نیست ز دوزخ نجاتی
و به هر بلایی که از جانب دوست می‌رسد، با هزار مرحبا
آغوش می‌گشاید.

من از چشم تو ای ساقی خراب افتاده‌ام لیکن
بلایی که جیب آید هزارش مرجا کفتم
عشق، تخم خوشدلی و خوش‌بینی در ضمیر عاشق می‌کارد
غم کهن به می‌ساخته و دفع کنی
که تخم خوشدلی این است پیر و هقان گفت
بنابراین عاشق از طرف محبوب جز لطف نمی‌بیند و آنچه را از
دوست می‌رسد جز به نیکویی و حسن تفسیر نمی‌کند
روی خوبت آتی از لطف بر ما کشف کرد
زان سبب جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما

بخش نوزدهم: توحید

عاشق، در دریای عمیق الهی غرق می‌شود.

آشنایان ره عشق در این بحر عمیق
غرقه گشتند و نکشتند به آب آلوده
اکسیر عشق، عاشق را به بقای مطلق
ساقیا باده که اکسیر حیات است یار
تا تن حاکمی ما عین بقا کردانی
و دولت باقی می‌رساند.

طراز دولت باقی تو را همی زبید
که همت نبرد نام عالم فانی
عشق، عاشق را به درک تجلی صفات خداوند می‌رساند و او را
از تشعشع پرتو ذات الهی، از خود بی‌خود می‌کند
ببخود از شعشع پرتو ذاتم کردند
باده از جام تجلی صفاتم دادند
صید شهباز حقیقت می‌شود و به او تعلق می‌گیرد.
مرغ سان از قفس خاک هوایی کستم
به هوایی که مگر صید کند شهبازم
تا بدانجا که از پای تا سر عاشق، نور خدا می‌شود.
از پای تا سر همه نور خدا شود
در راه ذوالجلال چوبی پا و سر شوی

دیگر آثار نویسنده:

- قرآن صاعد (پژوهشی پیرامون مسأله‌ی دعا در فرهنگ اسلامی)
- دعا (از منظر رهبر معظم انقلاب اسلامی)
- وحدت و همگرایی (از منظر رهبر معظم انقلاب اسلامی)
- درس‌هایی از زیارت جامعه‌ی کبیره
- عاشق تو (عشق خدا به انسان)
- عاشق شو (عشق انسان به خدا)
- همه را دوست بداریم (عشق انسان به انسان)
- فقیه عاشق (عشق الهی از منظر روح‌الله خمینی)
- همه به جهنم می‌روند حتی... (بازخوانی داغ‌ترین آیه‌ی قرآن)
- مدعیان انتظار، دشمنان ظهور
- مدیریت زمان (در دست چاپ)